سکندرنامۂ خسروی

از امیر خسرو

سکندرنامهٔ خسروی

مصنفه سلطان الشعرا حضرت امیر خسرو

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان پادشاها خدائی تراست | ازل تا ابد پادشاهی تراست

کشایندهٔ چشم بینش توئی | نگارندهٔ آفرینش توئی

توئی اول و آخر جمله چیز | نه آغاز داری نه انجام نیز

نه تو بلکه عقل و دانش تباه | تصور بکار تو گم کرده راه

نه چون من بمقدار پیش و کمی | که گنجی در اندیشهٔ آدمی

کمالت سخن را ورق سوخته | کم و بیش را دیده بر دوخته

ادب نیست الا بفرمان تو | پژوهیدن راز پنهان تو

در کاروانی تو کردی پدید | خرد را در آن در تو دادی کلید

تو دادی بدل گنج آماده را | تو کردی بلند آدمی زاده را

توئی پیکر آرای مردم ز خاک | عمل دار گیتی بتقدیر پاک

ز خورد و بزرگ آنچه دارد سرشت | نبشتی بر آنسان که باید نبشت

فلک را تو بستی گره در جهات | تو راندی قلم بر خط کائنات

ز وصف تو کارے بهر کارگاه | غلط رانده در کارگاه تو راه

هر آنچه آفریدی درین خوی ژرف | نهفتی در و کیمیاے شگرف

ز ملک تو یک ذره بیکار نیست | خسی را درین بارگه بار نیست

جهان را تو کردی پدید از نهان — زمین نیز در وی جهان در جهان
چنانکه این کهن نقطه را خواستی — بهر کاره حکمت بسیار استی
مسلسل چنان کردی اجرام را — که پے بگسلد پیکا وهام را
که محتاج الب بگشتی بکار — بصد زیور آراستی روزگار
دروغست که این دهم کوتاه بین — فلک را نهد کارساز زمین
زمین و فلک چون منت بنده اند — به تسلیم خدمت سر افگنده اند
اگر صنعت از یاری چرخ زاد — چو چرخ آفرید لے که یاریت داد
کنی جمله هستی با آئین و ساز — که ناید بمیری و غیرت نیاز
کمال تو کے ضبط گردون شود — بجلاب دریا تهی چون شود
اگر چرخ کوشد بصد گونه زور — برون ناید از نقش یکپاے مور
ستاره که یک حرف نیست از قلم — چه داند که در وے چه کردی رقم
توانابخش چون توان گفت چون — کسے کو شد از پاے مور زبون
نگینے که بر خاتم جاے ساخت — کجا نقش خود را تواند شناخت
همه ره نوردان این نه بساط — که گاہے غم آرند و گاہے نشاط
نه از خویش کو نه برگشته اند — که یک یک ز حکم تو سرگشته اند
ز غیب آنچه پیدا شود هر نفس — قضاے خداوندی تست و بس
توئی رازدار ضمیر همه — بدرماندگی دستگیر همه
سرے کز تو افتد که آرد ستاد — درے کش تو بندی که داند گشاد
تو ریزی بهر خاطر اندیشه — بهر دل تو تلقین کنی پیشه
تن روشن و جان پنهان ز تو — همه کس ز جان زنده جان تو
همه زنده میرد تو جاوید ماے — که هرگز نمرد و نمیرد خداے

مناجات در حضرت ملک بارگاه که حاجات محتاجان نزدیک است بعین عنایت و آرزو حاجت

ستا نیاها چو ز احسان پاک — سرشتی بدست خود این مشت خاک

کشیدی ز توفیق خود ممطراز — که ره سوی ایمان گشادیم باز

کرم کرده کافر بت پرست — چه کردی معاذ الله این چابک تست

زبان من ار موی گردد بکام — نگوید ز شکر تو مولی تمام

چو دادی بگنج خودم دستگاه — مده زر دروا سوی این گنج راه

مپرس آنچه بد کرده ام ناصواب — که در خورد پرسش ندارم جواب

جفا پیشه را رستگاری ز تست — بآمرزش امیدواری ز تست

ببخشائی از بر همه عاصیان — خداوندیت را چه ازد زیان

دگر زاهدان را بسوزی تبار — هم از حد دل بیرون نباشد شمار

همه کار تو هست الا که داد — ترا همت ظلم نتوان نهاد

بهستی چو ما را تو دادی نخست — ز من هرچه خیزد بتقدیر تست

چو خود هستی این رقعه بردامنم — عتاب از چه گردد به پیرامنم

ز گیتی چنانم بر انجام کار — که فردا نمانم ز تو شرمسار

چنان دار پندارم اندر جهان — که خفته نخواهم شد از کار آگهان

چنان بر سوی خوابگاهم فراز — که بیدار خیزم بخواب دراز

چنان زندگی ده بجان عزیز — که زنده بمانم پس از مرگ نیز

شناسا چنان کن دل ریش را — که بشناسد اندازهٔ خویش را

بنقصان خود چون شناسم بساخت — کمال ترا نیز داند شناخت

کرم نعمتی داد خواهی نخست — بشکر خودم ده زبانی درست

دراز من گئی رخت این خانه ودر — شکیبائیم ده که مانم صبور

چو دل در سر آرد پریشانیم / درے باز کن از پشیمانیم

گرفت از چه جرمم سیاه و سفید / بعفو توام پیش از آنست امید

چو فردا خجل گردم از کار خویش / مکن بسته بر من در یار خویش

چو باشد یکی ذرهٔ خاکسار / که روزے شمار آید اندر شمار

چه اندازه صورم در آرد ز خواب / ز باران رحمت بروییم زن آب

مرا چشم تنگ از هوس شاخ شاخ / عطا از تر ابرگ و نعمت فراخ

چه دانم که در خفتن و خواستن / چه می باید از چون تو ای خواستن

توام هم خود آموزش بخش خاص / که آن خواهم از تو که یابم خلاص

من از حد خود دم زنم چو چنان / تو اندازه بخشش خود رسان

زیاد خودم سینه پر نور کن / فراموشی خود ز من دور کن

وجودم مرا همت دو بلند / گزین رخنه بیرون جهانم سمند

روم بیخود از خانه در کوئے تو / بپروانه همت پرم سوئے تو

نگون همتان راز تو نور نیست / دگر نه زیاده بتو دور نیست

ولے گر ز عون تو نبود شمار / چه خیزد ز صد همت شصد هزار

که در گنبد از تو نکوئی بیا / درون سرا پرده کیمیا

بسوے خودم خوان و فریادرس / که غوغاء شیطان در انداز بس

درین بادیه غول رهزن بسے است / بمنزل شدن نه حد هر کسے است

بسا رهروان کاندرین گم شدند / که هم دیو همدیو مردم شدند

تو دانی که این ره روان هلاک / ز لاحول خسرو ندارند باک

چنان بر که چون گمرهانیم بتو / بدنبال پیغمبر آئیم تو

نعت آفتابے که صبح صادق والشمس والضحیٰ از جبهه میمونش نمودار ہے و که نور ساطع والقمر اذا تلٰها از غرهٔ روز افزون او کمال یافت

رسول قوی حجت و آشکار / بحکمت درست و بحکم استوار

محمد شه لاجوردی سریر / کزو گشت هستی عمارت پذیر

ز دروازهٔ شرع رایت فراز / ز گنج فلک گوهر آمای راز

بهائی پیشگاه الست / طفیل خور خوان او هرکه هست

خدا که هستی پدیدار کرد / ز بهر وی این سکه بر کار کرد

سپهرے که بینی چو رخشنده باغ / ز نور وی افروخت چندین چراغ

ز باغ رخش هشت بستان گلے / دران باغ روح الامین بلبلے

سلاطین ز نے مسندش هر زبان / زرگ بر زرگ لشکر آسمان

زبردستها گردن افگن به تیغ / نوازش گر زیردستان چو میغ

کرم بین که زاحسان امت پناه / گنه ما کنیم او بود عذرخواه

زمین را کفش کیسه بر داده جود / جهان را تنش کیمیای وجود

بحضرت کمر بسته بر عزم کار / سیانجی بامرش کردگار

وجودش ز دریای رحمت نشان / که رحمت بران ابر رحمت فشان

زبانش یکے تیغ عالم پناه / کزو چاک شده نامهای سیاه

ملک خاکے از پاش بر و انشته / بهر ابروانش چو دو نخ برانباشته

همه لوح محفوظ در شان او / سیاه و سفید جهان زان او

فروهشته مشکوی از شکناب / برآورده خیمه زان بی طناب

زگیسوی او نافه بو یافته / گل از روی او آبرو یافته

فرو خواند دیباچه غیب را ‫|‬ رقم کرده توقیع لاریب را

حمایت نشین چرخ در مشت او ‫|‬ مه از داغدار ان انگشت او

در چرخ را ماه قفل زرش ‫|‬ کلید وے انگشت پیغمبرش

همه نور آن پنجه رمه شگاف ‫|‬ صف بدر بشکست روز مصاف

زمین و فلک یک غبار رهش ‫|‬ ازل تا ابد یک تماشا گهش

دم از راه درویش بر سی زده ‫|‬ قدم بر سر لوح و کرسی زده

بجائے که توسن برانگیخته ‫|‬ جناح ملایک فرو ریخته

فلک ماه را چون شب افروز کرد ‫|‬ شب تیره پیرایه روز کرد

صفت معراج مقتدائے جماعت اسلام را از محراب قاب قوسین او ادنیٰ بشارت الصلوٰة معراج المؤمن آورد تا هر موحدے را علاحده (صاحب معراج گردانید علیه الصلوات والتحیات)

رسید از فلک پیک فرخنده پے ‫|‬ فلک وار زند چرخ در گرد وے

براقے ز فکرت سبک گام تر ‫|‬ ز خورشید و مه روشن اندام تر

سوئے دولت بے حسابش کشید ‫|‬ رکابی شد و در رکابش کشید

سوار سبک رو بعزم درست ‫|‬ شتابندگی را کمر کرده چست

بران رخش رخشنده بر شد چنان ‫|‬ که در لامکان در کشیدش عنان

نخستین شرف مرتبت اقصاش بود ‫|‬ ز اقصا ولایت به ادناش بود

علی القطع ببرید در یک زمان ‫|‬ بمقراض لا پرده آسمان

چو مه سجده گردش بافگندگی ‫|‬ هلال خودش خواند در بندگی

عطارد که مغزش ز خورشید تافت ‫|‬ ز دیدار او شربت تازه یافت

همان زهره کز سر عشق آگاه بود — کمانچه بکش کرده بگریخت زود
ورا از سمند آورد بر زمین — رها کرد سمند بمسند نشین
بره کرد مریخ سرهنگ او — گله سود بر نعل شبرنگ او
شتابنده برجیس از پیش خاست — متاع سعادت بدریوزه خواست
زحل روی مالید چندان براه — که شد روی او روشن از رو سیاه
چو پا بر ثوابت نهاد استوار — شکوهش ربود از ثوابت قرار
پس آن انجم هشتمین انجمن — بعزم نهم گشتش هنگامه زن
علم بر نهم فرش اطلس کشید — قلم بر جهات مسدس کشید
سوی عالمی شد که عالم نماند — دوئیم در میان سایهٔ هم نماند
همای شد از اوج غرب پدید — همای که کس سایه او ندید
چنان کرد بر شاخ قرب آشیان — که خود هم نگنجید اندر میان
بزد بر عرض ناوک سخت کوش — نه از قاب قوسینش آمد بگوش
حجاب خیال از میان برگرفت — نظاره بنور نهان در گرفت
برون آمد از پرده بود خویش — نگه کرد بی پرده مقصود خویش
بمنزل خرامان شد از بارگاه — بپایش درم ریز خورشید و ماه
فروزان چو شمعی ز نور حضور — ملائک چو پروانه در گرد نور
عروسان فردوس در انتظار — که زند بندش از پای نازک غبار
جمالی بخوبان آن باغ داد — برخسارشان خال مانند داغ داد
گلی را که بر چید از ان بوستان — نه آورد آورد بر دوستان
خوشا وقت آن میهمانان باغ — که گشتند از ان گل معطر دماغ
یکی راست گوئی که در گنج غار — نهاد از پی گنج پا پیش مار

دوم داور عدل کز دست زور
بانگشت خود دیوار اکرد کور

سوم پر قرانش مفتون داد
دو شمع از شبستان او نور داد

چہارم سوادے دلاور کہ دید
در خیبر اند ذوالفقارش کلید

شدہ خانہ شرع را از نخست
بدان چار ارکان عمارت درست

ریاحین دیگر کزین گلشن اند
چو در گرد ماہ انجم روشن اند

نہ ہے برج آن ماہ ناکاستہ
کہ باشد بدین انجم آراستہ

دلم جائے آن انجم و ماہ باد
مرا نور شان مشعل راہ باد

نہ ہے راہ خرد کہ در رہبری
کنند نور آن انجمش رہبری

مدح شیخ عالم اجل محی السنن نظام الملک فضیلی کہ بشرحاف را زنعلین طریقت فرد بوسید داد ہے کہ سر سقطی از سر جعفار روشن کرد

دلم چون بگوئی کس غواص گشت
بدریائے اندیشہ خاص گشت

بہر غوطہ چندان برون ریخت در
کہ دریا تہی گشت دآفاق پر

نثارے کزان در درا نگیختم
بدرگاہ پیغمبرش ریختم

من افشاندم وآسمان برگرفت
عطارد ببوسید و برسر گرفت

مرا گاہ افشاندن آن نثار
بسے دغل شد لولوی شاہوار

دریغ آیدم کاین چنین گوہرے
برم تحفہ در خدمت دیگرے

او بہ نایدم پیش ازین در ضمیر
گزان سازم آرائش مدح پیر

پناہ جہان دین حق را نظام
رہ قدس را پیشوائے تمام

بحجت سیحے در آخر زمان
براہل زمین حجت آسمان

جہان زندہ از جان بیدار او
زمین روشن از روز بازار او

همه شب ز شب خیزی بے ریا ‌ ‌ کمند افگن کنگر کبریا
ز ظلمات شب کردہ کحل البصر ‌ ‌ بنظارۂ غیب صادق نظر
ز بس سجدہ کردن بمحراب دین ‌ ‌ شدہ حاجت حاضر عین الیقین
قدم گاہش از پایہ عرش پیش ‌ ‌ کف پا لیش از بوسہ خلق ریش
پناہ وے از پایہ برتری ‌ ‌ نمودار معراج پیغمبری
بدان تا خراید ببالا و پست ‌ ‌ نہادہ قدم بر سر ہر چہ ہست
نگفتہ ز دنیا و اکنون سخن ‌ ‌ شرف کردہ از راز ہاے کہن
زمین و فلک در ولایت حدش ‌ ‌ وے گوشۂ بوریا مسندش
ز نعلین چوبین شدہ تخت گیر ‌ ‌ بیک کرسیش گشتہ دیگر سریر
بہ بیماری دل طبیب ست فرد ‌ ‌ گرد کردہ درمان بہ بازار درد
ضمیرش در قدس را بر دگے ‌ ‌ پناہندہ را داد پروردگی
گران سنگی او بہر دست برد ‌ ‌ لبے بیضہ دیوار ہا کردہ خرد
گرہ مفلس و توشہ دان پر زر ‌ ‌ شکم خالی و دل چو گنجینہ پر
اگر پیششش آفاق پر زر بود ‌ ‌ ز ابر کفش در زمان تر بود
ز دنیا محیطے بہ پیرامنش ‌ ‌ مبرا از آلودگی دامنش
ز سر چشمۂ عیش آب دہان ‌ ‌ بآب وضو شستہ دست از جہان
زبانش ز لوح سما خواند حرف ‌ ‌ دلش عشق را گنجد لسنے شگرف
خور از سوزش خود دمے خوش زدہ ‌ ‌ بمد خرمن ہستی آتش زدہ
ز نظارۂ روی آن آفتاب ‌ ‌ ہمہ پاک چشمان و دیدہ بر آب
دم خلق او چون صبا جان نواز ‌ ‌ لو الش ہمہ وقت مہمان نواز
بر آلودگان چون زدہ موج پاک ‌ ‌ فرو شستہ ز آلائش آب و خاک

بروبارہ خلق گرچہ بسیار تر — کسی نیست از وی سبکبار تر

فلک گر بعہدش نگیرد نخیر — فلک را عنان بازپیچد زبر

بجائی کہ ماند آن قدم تا بدیر — بلائی نہ گردون نیاید بزیر

برائی کہ آن ماہ دارد شتاب — بتعظیم بوسد زمین آفتاب

بر آن ناتوان گردش لوز تافت — اجل زحمت خویش ازان دور یافت

صفا را از روشن آئینہ ہا — دہش روشنائی وہ سینہا

رسیدہ زپروانۂ آسمان — چراغ بظلمات آخر زمان

جہان زو ہمہ وقت پر نور باد — زمین را ورش بیت معمور باد

خرامان شوالی خامہ گنج ریز — بدرسفتن الماس را دادہ تیز

در علو درجت و منزلت شمس السلاطین علی العالمین علاء الدنیا والدین مد اللہ ظلالہ علی الدنیا الی یوم الدین بالنبی الامی آمین

بہر حرفی آرایشی ساز کن — بہر نکتہ گوش فلک باز کن

سخن را عنان مایہ برکش بماہ — کہ بوسد بجرأت کف پای شاہ

شہی کاسمان بر ورش کار بار — نہ پروین و جوزہ افشاند نثار

علاء دین اسکندر تاج بخش — ز رفعت بگردون روان کرد رخش

محمد جہانگیر حیدر مصاف — کہ از پیش او بس خرد کوہ قاف

چراغ بنور حق افروختہ — عدو را بہ پیروانگی سوختہ

صفاتش و راندیشہ بیش از کمال — نوالش باندازہ بیش از محال

بدہ گر قبا گرچہ گنجد تنش — نگنجد بعالم دل روشنش

جہان نیست او در قبای نہان — دل روشنش خود جہان در جہان

زبس گشت بعالم نگنجید ذات — فلک بس خزیده ز هر شش جهات
ز همت چنان ساخته نردبان — که بر رفته قدرش به هفت آسمان
شهان بر ورش خدمت آموخته — نظر تیز بر پشت پا دوخته
نگه گر کند سوے خورشید تیز — چو ذرات خاکش کند ریز ریز
اگر ذره را بخشد از مهر تاب — دهد پایه بالاترش ز آفتاب
درم گر خطابش بر آراست چهر — سزد کافتابی کند بر سپهر
سپهر از پے نامش این کار کرد — که خورشید را شکل دینار کرد
خطے کان بتوقیع او محکم است — حکی بهر ملکیت عالم است
رقمہاے منشور او بهر زمان — جهان راست از فتنه حرز امان
ز نامش فلک معتقد زیر پوست — چو ز افسون گیر از پے سوی دوست
چنان کند خار ستم را ز راه — که هموار شد فتنه را خوابگاه
نگین تیر دندان کنون گم زند — مگر کو زند لرزه بر هم زند
شاهش گرانی بدین سو فگند — که شد هند پست و خراسان بلند
جنبت چو در زیر ران آورد — تزلزل بهفت آسمان آورد
سمندش چو برابر جولان زند — همه تیر بر پشت مرغان زند
ز باران تیرش عدو در بلاست — که پیکان رو ناودان قضاست
کشاید چو تیر جگرگاه را — رسد دولت تیر بدخواه را
ز تیرش گزد شد عدو کاسته — شده کیش پیغمبر آراسته
قیامت که فرداست روشن عیان — ز سهمش سه فرد افگند در میان
بدیدار زند روز جنگال را — فراهم کند یار و امسال را
کمانش چو زابرو اشارت کند — جهانے بیک تیر غارت کند

چو در روز ہیجا ز پیکان تیز
بہ تیر دلی بازو شود زخم ریز

در و شانہ پیل کین جوی را
چہ شانہ کہ رو زنگند موی را

شناہے چو طوفان آتش بتاب
کشد تیغ شاہش بیک قطرہ آب

گرفتہ ای ردم تیغش بجنگ
دل زنگ نگرفت ہرگز زتنگ

بشمشیر آتش بد ریا زدہ
زتیرے ثری بر ثریا زدہ

بر زمش شگفتہ دل دشمنان
نہ از یاد شوکی زخار سنان

چو رمحش سنان بر مہ انداختہ
فلہ در دل انجم انداختہ

سنانش بہ تیزی شدہ غمزہ زن
بہر چشم زد بردہ دلہا زتن

بجائے کہ آن رمح والا بود
زمین تا فلک نیزہ بالا بود

زبہر شکمہائے روئین تنان
زمغز بدان حرب کردہ سنان

زنیفے کہ از پرچم انگیختہ
بہر تار مو صد دل آویختہ

بہ تنہا دریدہ صف خسروان
کہ ہم بادشاہست وہم پہلوان

چو خارا شگافی کند آہنش
چہ پولاد و تند و چہ روئین تنش

چہ مردان چرخ در آرد مگر
کہ تیر کہن وارد و ترک پر

سلاحیش مریخ شمشیر بند
علم دار او آفتابے بلند

زچتر سیاہش کہ شد زیب بخت
چو طفلان شب عید ناخفتہ بخت

ہمائے کہ بر چتر او کردہ جاے
شدہ فرخ از سایہ او ہمائے

نہ ترسد ز زور آوران در گزند
مگر از ضعیفان نازور مند

ار از بادشاہان سخت انتقام
ستاند بشمشیر و ریزد بجام

بسختی کند گنج شاہان زیار
بہ نرمی کند بر گدایان نثار

بر آرد زخاک سیہ زر وناک
ببخشندہ کہے باز ریزد بخاک

که معدلت سوی درویش و شاه
بیک چشم بیند زخورشید ماه

بگاه عطا زان کف بحر جوش
زر صامت از ریختن در خروش

عجب صلۀ بین که فریاد کرد
عجب ترک فریاد آزاد کرد

چنان باد بر سیم و زر جور شاه
که فریاد عدلی بر آرد بماه

در خطاب زمین بوس جناب آن پادشاه که در لوح محفوظ جهاندار بیدارش خوانند و از قلم تقدیر امیر سرمدش نوشتند خلد الله ملکه و خلد اعلاه

جهان خسروا تا برهم کیان
نشستی بر اورنگ فرخ بیان

چنان عالم آرای گشتی نژاد
که شد ملک را عهد شاهان زیاد

نماند از همه عرصه خاک و آب
بعهد تو جز جان دشمن خراب

همه وقت کا پاس جهان کار تست
ترا پاسبان بخت بیدار تست

بر آنکس که کینت زند شاخ و برگ
گشتی رای گر هست فرداش مرگ

دگر رحمت آری بسکین خویش
دهی روزی بارش امثال پیش

زمین آسمانت بخواندی ز شرم
دوی زافتابت شد آوازه گرم

چو نوبت زند گشت نوبت نواز
ز غلغل سر آسمان کرده باز

جناب تو از بخت فیروزمند
چو اندیشه بخت یاران بلند

سری گوید اندیشیت پیشه کرد
سر خویش در کار اندیشه کرد

مخالف که از فتنه جنبد تنش
سرش دام شاه هست در گردنش

اگر مهلتی یافت خصمت مبین
و املی لهم ان کیدی متین

ز خاک درت در همه روم و روس
نهان کرده گلگونه همچون عروس

رسد خاکپایت از چین و ختن
خرنده بجو سنجدش بی یمن

دوان اندر دیده پسندیدگان | بخاک درت چون تهی دیدگان
همه خسروان تا در ایوان تو | خله در دل از چوب دربان تو
درت بار داده به برنا و پیر | ندائی مکارم به بانگ جریر
چو بیند به مهر آسمان بلند | کند سنگ را گوهری ارجمند
تو کت ز آسمان همت افزون بود | نگه کن که تا مهر تو چون بود
چو گنجور تو گنج در خم کند | بعهدت ز در فعل را گم کند
ز جودت که زو کم شد امیدوار | هم امید مقدول هم انتظار
بود زهره بر یاد بزم تو شاد | چو مطرب که مهمانی ارد بیاد
بجام جم آراسته مشت تو | نگین سلیمان در انگشت تو
صدف گو بدریا درون تر کند | ز باران دستت شکم تر کند
بدور تو در دور عالم تمام | همه باده کامرانی ز کام
ازان باده کافاق را کرده مست | سپاست شده فرض بر هر که هست
چو از خسروان در پذیری سپاس | ز خسرو همین نکته را دار پاس
سری کز نوازش گرد پهای شاه | بدانش ربود از عطارد کلاه
بسر بر کلاهی چنین اخترم | نگین چون فرود آید آخر سرم
زرمن چو خورشید نهان تافتست | که از بذل شه چاشنی یافتست
بر آنم کزین نقد کامل عیار | بگیتی زنم سکه شهریار
نمودار گنجینهای کهن | گلم روشن از کیمیای سخن
چو اقبال تو میدهد یاریم | تماشا کن اکنون هنر کاریم
امید ست کز بخشش کردگار | نمانم درین داوری شرمسار
خیالی برون آرم از شان خویش | که نبود نظیرش بدوران خویش

چو کامل شود پیکر این حریر — ز پیکر نگار از کرم در پذیر

چو رونق تهی در متاع کسان — کساد مرا نیز رونق رسان

همیشه به نیکی و نیک اختری — بمان بر سر تخت اسکندری

زبان روی تو سد ملک استوار — کمر بند تو چون سکندر هزار

خضر وار عمر فراوانت باد — مے اندر قدح آب حیوانت باد

بیا ساقی آن چشمه زندگی — که یابد ازو عمر پاینده گی

مرا ده که من خضر پنهانیم — ثنا گوے اسکندر ثانیم

بیا مطرب نغمه زن در سرود — کرد آب حیوان در آید برود

بر آور بدان گونه بانگ رباب — که اسکندر خفته خیزد ز خواب

گفتار که در مرتبه هیچ حیوانے سرنگون سار چو مردم سرفراز بلند آثار رنگینگرین سخن زسمے سبب گرد کردن گوهرے چند که از سلک نظامی یتیم مانده بود و لختے از گلها طیب از حال تهی تا محل هینه بوده منی و هینه مانده است برروئی آب آوردن و محالات این قصه را پیشتر ضبط عشق و تاریخ است

الفصل عقلی مشغول لا مکان کردن +

زهے سکه کیمیائے سخن — که یک مو درو نیست جائے سخن

گرامی کن گوهر آدمی — گرامی تر از جوهر آدمی

بهر خانه زو صلح جنگے دگر — بهر دل شتاب و درنگ دگر

بهار بصد نیکوئی خاسته — عروسے بصد زیور آراسته

رقم سنج وحی فرستادگان — شرف نامه آدمی زادگان

سخن گرچه جانیست پیکر بهوش — چراغ دم مرده ماند خموش

اگر عمر جاویدہ خانی ہموست   دگر چشمہ زندگانی ہموست

بدو آشکارا نہان جہان   بگوش آشکارا ز دیدہ نہان

ز چندین نہان نکتہ بیرون نشاند   منورش چو دیدیم ناگفتہ ماند

ازین نقد گز خوب فالے نگشت   جہان پر شد و کیسہ خالی نگشت

بچندین صدف در رخشندہ ناب   ز دریائے او جست یک قطرہ آب

کجا رہ برد کس بہا زار او   کہ روشن کند قیمت کار او

خزینہ چو گنجور جان را سپرد   کلید خزینہ زبان را سپرد

نگشتی گر او بر خردم زبان   دہان بستگان را کہ دادے زبان

زبان گر چنین گنج دارد گہر   شب و روز با او و ز وے بے خبر

نگاہے چنین در وفائے ہمہ   وزو بے خبر ماندہ رائی ہمہ

چو بد عہدی اے مردم ناسپاس   کہ ملکے چنین نہ حق شناس

اگر دانی اندازہ کار خویش   نگوئی مگر شکر گفتار خویش

عنایت نگر ز استان الست   کہ گشت این ولایت مرا زیر دست

کرم بین ز فیض الٰہی مرا   کہ واد اندرین ملک شاہی مرا

چو پایم برین باغ رضوان رسید   درش را من داد رضوان کلید

کشادم در باغ آراستہ   شدم باغ را سرو نو خاستہ

بہر میوہ گل کہ چیدم در آن   بخیلی نکردم چو تنہا خوران

کہ مستان چو جام مصفا خورند   مروت نباشد کہ تنہا خورند

نبودم ز گل گشت این بوستان   بسے سیب و نار از پئے دوستان

بسلطے نگستردم بصحرائے او   کہ با کوفت عقل از تماشائے او

منہ تہمت خوان بہ نیک و بدم   کہ اجرائے خور دست بخت خودم

ابائی کنم خوش نیاید بکام | که یا نیم پخته ست یا جمله خام
دگر پخته شد تا فراهم ترست | که یا شوره یا چاشنی کمترست
بغربیل فکر آنچه من بیختم | باندازه دوئی نمک ریختم
نه انگشت دیگران پر خورم | که در کشتن من بهست فراوان نیم
ترش روئی میزبان بس بود | بخوان کسان سرکه بس بود
کسی کاین نمک خورد بر خوان من | فرامش نگشتش نمکدان من
مرا زیر پائی بدین نیکوئی | چرا سرکه ریزم ز تند آبروئی
بزرگان که در گرد خوان منند | به نزل آید میهمان منند
خورش اندک و میهمان بیشمار | همه خورده و همچنان برقرار
برآنکس مبادا این حلاوت حلال | که خاشاک پوشد باب زلال
کسی کو کند سوی انصاف پشت | بمشت آورد کام خود را درشت
کسی کو بمردار جان پرورد | هم از استخوان استخوان پرورد
نه هر کو زند لاف گوهر کشی | کند پیش گوهر کشان سرکشی
به نزدیک دانا ندارد فروغ | بهر کوی بر زن فلک نه دروغ
بچشم کسان گر بصر یافت نور | پدید است مقدار هر کس ز دور
شبی گر جهد گر بهفتاد بام | بعیاریش بر نیارند نام
دگر موش نقب افگند صد حصار | هم از نام مردی نیابد شمار
دغا باز را باک باز افسر است | که سر برد و گرد ستار دیگرست
مرا زین خزینه که دارم بدهر | ور از تیغ آفت نیفتد از خلق بهر
چو زین نقد بر کیسه من تهی ست | حسد بردن دشمنان ز ابلهی ست
تو ای حاسد امین شو از سوختن | که زین ره نیاید گهر دوختن

دلم کز دو صد گنج داند شگفت — بخشک آفرینش نتوان فریفت

نزیباست نزدیک آگاهان — بتحسین شدن شاد چون ابلهان

دمے خوردن و در تکبر شدن — ز بادے چو مشک تہی پُر شدن

چو پیش یکے نیست و مغز و پوست — ز نفرین بدخواہ و تحسین دوست

ندانم چرا مردم سنگ دل — ازین شاد گردد وزان تنگدل

ولیک آبگینہ بود طبع تیز — کز آسیب سنگے شود ریزریز

چو بر خوشہ پختہ بارد تگرگ — پراگندہ گرداندش بار و برگ

مران طعنہ کز کم عیاران بود — بہ پیرامن مایہ داران بود

توانگر زرہ زن بود ترسناک — تہی کیسہ را از گرہ بر چہ باک

ہنرمند بر بے ہنر کم زند — ہنرمند را زخم محکم زند

نگیرد کسے خوردہ بر نا تمام — کہ از آتش ایمن بود عود خام

مرا چند ازین ہر زہ پیراستن — بدریوزۂ مجلس آراستن

شدن گرد ہر کوی آرام جوئے — چو ہنگامہ گیران بیہودہ پوئے

مشعبد کہ خود را ندارد عزیز — صد افسانہ گوید بہ نیمے پشیز

دلم گرچہ جان را گرامی نمود — چو خود را گرامی ندارم چہ سود

سخن گرچہ شکر فروش منست — اہل چاشنی گیر نوش منست

سخن بزر گفتن از روی تنگ — بود ترخ یاقوت کردن بسنگ

دہان را بخاک رہ انباشتن — بہ از گفتن و بس طمع داشتن

متاع سخن گوہر بے بہاست — چو پیش خیالش بری کہرباست

چه ریزم گهر در کنار کسے — که قیمت کند گوهرے را خسے
خبر ناتوان گر بود مرد نش — نه بندند تعویذ بر گردنش
چه گویم که دلها بعالم نماند — کریم ار چه نادان بد وهم نماند
تهی مایگان کشاده جبین — به از تنگ چشمان باریک بین
گر امید بخشش ندارم ز کس — مرا بخشش طبع بخشنده بس
ترا گر خزینه ز پیش وپس است — خزینه مرا سینهٔ من بس است
هنر سنج باشد ترازوی مرد — چو سنجد ترازوی زر خاک زرد
چو داند کسے تا نگوید درم — که تا چند دریاست در گوهرم
کنند ابلهان نسبتم را حسیب — بمشتے دغل سنج ابله قریب
کسے کز حلاوت ندارد خبر — هلیله نهد نام خرمائے تر
برون حنظل از سیب رنگین تر است — درون بین که آن زهر و آن شکر است
نے و نیشکر هر دو دارند بند — ولے هنر مست این و آن شاخ قند
مرا چون نمی داند آئین دهر — چو در بینی آن خود نباشد بدهر
دگر باشد از ملک عالم کسے — تهی کیسه تر باشد از من بسے
هنرمند کش برگ نبود فراخ — چه میوه دهد دیگرے را ز شاخ
بشهرین مثل شهرهٔ عالم است — که هرکش هنر بیش روزی کم است
مرا صد معان زین هنرهائے خام — که نز دخرد هست مرد تمام
همه روز عمرم بخفتن گذشت — شب من در افسانه گفتن گذشت
نه دل گشت بیدار ازین خواب دیر — نه زین هرزه گوئی زبان گشت سیر
چو در عالم دل مرا بار نیست — که خفاش را با ئینه کار نیست
زبانے کز و دوخوئی چون ندیم — نباشد گران تر بس چون نسیم

چو زان می نیازم که جان خوش کنم
بدین سر که باری دهان خوش کنم

که آن دولت آنجهانم نبود
ز من این جهان را که ایزد نمود

چو تو کرده ام سکهٔ خویش را
چرا کم زنم سکهٔ پیش را

من در کنج تنهائی و گنج راز
دل از حرص و عقل از طمع بی نیاز

به آراسته توشهٔ جان و تن
نه دریوزهٔ همت خویشتن

نه خاشاک و خس رفته صحن سرای
کشیده بدامان اندیشه پای

بدستوری طبع دریا فشان
در افشانم از کلک دریا نشان

شرابی رسانم دل ریش را
که از مردن ایمن کنم خویش را

خضر زان رحیقی که خود نوش کرد
حریفان خود را فراموش کرد

چو در چشمهٔ زندگی در گشاد
با سکندر تشنه آبی نداد

کنون بین کز آب حیوان خویش
منش زنده کردم بدوران خویش

چو در بار گشتم نخست از قلم
ز مطلع بانوار دادم علم

وزان انگبین شربت انگیختم
بشیرین و خسرو فرو ریختم

وزان جام فرس بستر تاختم
بمجنون و لیلی سر افراختم

کنون بر سریر هنر پروری
کنم جلوه بر ملک اسکندری

نه دانا هر آن در که ناسفته ماند
فشانم بنوعی که دانا فشاند

هنر پرور گنجه گو پای پیش
که گنج هنر داشت ز اندازه بیش

نظر چون برین جام صهبا گماشت
ستد صافی و درد را بر گماشت

من ارچه بدان می گران سر شوم
کجا با حریفان برابر شوم

خیالی که در شهر این داستان
رقم داشت از سکهٔ راستان

چو گویا خردمند آفاق بود
بخواندن ورق کز خرد طاق بود

چو این مهره در عقد بازو نهاد
بسنجید و بس در ترازو نهاد

همه پیکر جلوه گردانه سدیر
که هر جا که باشد بود دلپذیر

ز نناری برافگنده سرپوش را
که ناگفته باور شود نوش را

سخن گر ز خسرو بنیارد علم
مکش در قلم بلکه درکش قلم

چو خواهی که گم کردی انگشت سیح
باندیشه گوئی و میندیش سیح

طراز هنر قصهٔ خام را
نبشتن بمشک است دشنام را

سیاهان که گلگونه بر رو کنند
بخندند بدان مردمان خو کنند

مرا کاین هوس چون درافگند جوش
دلم چون گذارد که مانم خموش

چو کردم بسنجیدن اندیشه چست
چه ناباور افسانه و چه درست

چو گوهر همه هفت گوهر پذیر
من از مهره سفتن ندارم گزیر

ترا هرچه در وی نماید محال
گنه بر کسی نه که بست این خیال

درین نکته بر من شماره حکیم
محالات شعر است رسم قدیم

در آئین تاریخهای کهن
فراوان بود بیش و کم در سخن

سکندر که فرخ جهان شاه بود
ز فرخندگی خاص درگاه بود

گروهی نهند از ولایت درش
گروهی نبشتند پیغمبرش

بتحقیق چون کرده شد باز جست
درستی شدش بر ولایت درست

شگفتی که داند بر و باز بست
گر اعجاز نبود کرامات هست

گر افتد به پیغمبران داوری
زنند سکه با اعجاز پیغمبری

دگر قصه با اولیا سر زنند
ز کشف و کرامات سر بر زنند

چو این در درین رشته در رست
عنان نه استواری که شید غلط است

زهی کایزدی گشت بازار او
شگفتی نباشد نمودار او

کسی کاید انه بهر کاری پدید | بدان قفل ناچار باید کلید
جهان پادشا کایزوش یار گشت | بعالم کشائی پدیدار گشت
همه ریزش آن نوبتی گشت رام | که آسان تواند رسیدن بکام
بخشکی رهش را خضر پاس داشت | به تری گرایش بالیاس داشت
دگر شد بدریا درون رهگرائی | وکیل محیط آمده است رهنمائی
دگر لشکرش ماند بی طعم و نوش | بیک جستجو شو کارسازش سروش
دواختر بظلمت روا پیش داد | تگ مادیانی رها پیش داد
ورش چارهٔ مشکل افتاده پیش | خلش کرد ارسطوی فرزانه کیش
وگر عقدهٔ ز اختران کسب سخت | کشاد از فلاطون فرخنده بخت
دگر حاجت آمد بدیو و پری | بلیناس لوکر وش افسونگری
سران زمین در ته دامنش | سروشان بالا به پیراهنش
حکیمان دانا و پیغمبران | خردمندی خود زیادت بران
کسی را که چندین سبب داد دست | عجب چون بود گر کند هرچه هست
اگر ماند عمری چو ماهی برآب | بود باور آن ره روان صواب
دگر یک زمان شد ز ماهی بماه | کرامت چو صدق است حجت مخواه

حکایت رندے کہ زدیک غوطہ در دمشق بجوی غوطہ رفت و مدت دہ سال گشت و عمل زاد و اولاد کرد و روزے در آبے غوطہ زد و سر در غوطہ اول غوطہ بر آورد +

شنیدم که رندی که زاندیشه | همیز و بپای خرد تیشه
از انجا که در دل گزین پیشه داشت | بمعراج پیغمبر اندیشه داشت
کزان ره که فکرت سرانداز گشت | دمی چون توان رفتن و باز گشت

درین وہم ناپختگان صبح وشام — جگر پختہ کردے بسودائے خام

مگر چاشت گاہے زگلزار دشت — تماشا کنان سوئے آبے گذشت

بہ تن شوئی جامہ زتن دور کرد — شب تیرہ در چشمۂ نور کرد

چو در آب زد غوطہ آمد برون — زنے دید خود را بشہر اندرون

یکے آمد و کار پرداختش — بکد بانوئے جفت خود ساختش

بدانگونہ در عقد فرخ جمال — شدش ہفت فرزند در ہفت سال

یکے روز ہم بر قرار نخست — ہمی بر لب جوئے اندام شست

چو باز از تہ آب سر بر گرفت — تماشا بہر جانبے در گرفت

چہ بیند ہمان اولین غسل گاہ — کہ آن راہ گم کردہ گم کرد راہ

سلاح و سلب ہمچنان در کنار — زمان را ہمان چاشتگہ برقرار

خجل گشتہ زاندیشۂ خام خویش — نہ سر ساخت برگ سرانجام خویش

بشرع اندر آویخت بر پاے نغز — برون کرد مالیخولیا را ز مغز

بمردی گرفت اخترش روشنی — ولیکن پس از عذر چندین بنی

خرد نیست آن بل جنونست و جزع — کہ اندیشہ را دور دارد ز شرع

بملکے کہ کونین حیران بود — خرد را چہ یارای طیران بود

خرد کز یکے جرعہ گردد زبون — ز دریائے معنے کہ آید برون

سرم خاک مستان فرخندہ پے — کہ شویند نقش خرد را بمے

فروشم چو من مست باشم خراب — جہانے خرد را بجام شراب

خرد را مکش تا بجائے عنان — کہ گردد زبان دلت راستان

چہ کار آید آن عقل چارہ سگال — کہ دین صد خلل یابد از یک خیال

اگر مے گنہ باشد از ہوی کار — گنہ را بیا مرزد آمرزگار

ولیکن ہمین صنعت عقلِ شوم — کت از ہر دو رخ کند نخل موم
چو فتنہ است فرہنگ فرزانگی — خوشا وقت مستی و دیوانگی
ہر آبے کز اندازہ بیرون خوری — نیابی کہ یک شربت افزون کنی
دگر شربت زندگانی بود — ہم از خوردن پُر گرانی بود
کجا یابم آن بادۂ عقل سوز — کہ بے بادہ شب راندانم نہ روز
مگر بخشدم ساقی شوخ جام — کز ان چاشنی بہرہ یابم بکام
بیا ساقی اندر قدح پے بہ پے — بعاشق نوازی فزو ریز مے
مئی کو بعشق آشنائی دہد — ز تشویش خویشم رہائی دہد
بیا مطربا پردہائی حکیم — کزو گشتہ پوشیدہ عقل سلیم
نوازش چنان کن کہ جان نژند — شود رستہ زین عقل ناسودمند

ہذا ماکسس من بنیان المواعظ الانبی رکن الدین الحاجی بلغہ اللہ من سکہ

سخن بشنو اے گوہر کانِ من — مشو غافل از گوہر افشانِ من
متاعے کہ از رونق کار او — ہمہ وقت تیز ست بازار او
بچشم شناسندہ ہر گوہرے — فزون ارزد از غیرہ کشورے
نشاید کہ مانند سنگ و گیا — گدا مانی و خانہ پر کیمیا
ز بس ابلہی ہندوان کلال — بدست آب نوشند با صد سفال
مگس بہر آن دست مالد بدرد — کہ نارد بصد کاسہ یک لقمہ خورد
از ان مار بر خویش پیچد برنج — کہ روزیش خاک است بالا ز گنج
ولیکن ہنوزت نظر تیز نیست — چراغ بصر بینش انگیز نیست
خطے کش بزرگان ندانند باز — چہ دانند طفلان پوشیدہ راز

ولے کش بلوزینه بتوان نواخت — فشناد سفرج چه داند شناخت
تو نشناسی این چاشنی را بکام — گز انجیر پخته رمد مرغ جام
ببازی گری کودکان را براه — نے زرد بهنر نه عود سیاه
ترا گز پئے شیر باید گریست — کجا دانی این آب حیوان که چیست
چو بالا رسانی به بالائے من — شود روشنت نرخ کالائے من
زمیراث من هرچه ماند به پس — همین یادگارت همین ست و بس
بدین نور جانت گواهی دهد — گرت شمع دل روشنائی دهد
ورت عاقل افتد دل از کار او — جهانے پرست از خریدار او
گر از عشق گل زاغ را سور نیست — گل است آخر این فاخته کور نیست
همه آدمی نے بیک فن بود — که این باغبان آن تبرزن بود
زیک نعل شد خاره و خر پدید — که هم قفل زاهن بود هم کلید
شناسائے هر کس بچیزے درست — که هر مرغ را میوهٔ در خورست
ورق کاهل معنے سیاهش کند — کله دوز توئی کلاهش کند
من این ماجرا را که بستم طراز — زبهرت برون دادم از پرده راز
گر از چشم بینش نگاهش کنی — ببر زود که حرز کلاهش کنی
وگر بینش نادر و نور نیست — دکان کله دوز هم دور نیست
ولیکن یقین دانم از رای خویش — که هر زاده ماند بآبائے خویش
گر از خوان نبودش پر توشهٔ — جوی باشدش آخر از خوشهٔ
چو یک جو بیک گرد گردد منے — پس اندر روزگارے شود خرمنے
کنون دارم امیدے تخم پاک — بسے خوشهٔ تر برآرد همی زخاک
اگر خواهد ایزد ز نفته بهی — جهان را کند پر نگردد تهی

منت کاین رقم برنگین میکنم | به بیدار آن روزت این میکنم
که چون گردی از عقل داننده شاد | بدین یادگار از من آری بیاد
درین داستان ره نمودن نخست | همان شد که دین را کنی باز جست
کنون کز چهارت فزونست سال | چو سیارهٔ خود نداری وبال
چو در چارده بدر گردی تمام | ز نقصان کامل نگهدار گام
خدائے که او مکه و شام کرد | ترا حاجی از بهر آن نام کرد
که هر صبح و شامے کنی بے گزاف | به پیرامن کعبهٔ دل طواف
حرم نشکنی در مقام وفا | گران سنگ باشی چو کوه صفا
چو در بوته نفس ابله زنی | نه حاجی که اعرابی رهزنی
در کعبه زن تا امانت دهند | همان سوی راه تا همانت دهند
رهے رو کت آن نور وائی دهد | وزان عالمت روشنائی دهد
نخواهی که افتی برنج و راز | مکن تکیه جز بر ستون نماز
قدم کوش تا در رهائی زنی | دم از سکه پارسائی زنی
بجهد صفا صیقل سینه کن | دل آهنین خود آئینه کن
ورت دل سیاه ماند و گشت صاف | چو آئینه از خود نمائے ملاف
برد مهره بر چین تسبیح خام | کزین دانه ناید فرشته بدام
نخواهی تن از فتنه در کش تکش | لگام از سر نفس سرکش مکش
بدین توسنے مرکب هولناک | عنانش مده تا نیفتی بخاک
هر آنکس که با نفس یاری کند | فرشته ست کو سگ سواری کند
بروز جوانی چو پیران گرائی | به پیریت تن خود بجنبد ز جائے
زهے او که در نیکنامی کشد | خیالے مهرکان بخامی کشد

مریز از خود آن قطره سیل بار | که شد غرقه در وے چو تو صد هزار

مپندار کان چند قطره نم است | که هر قطره گرداب رنج و غم است

نخواهی که پیش آید اندیشهٔ | باندیشه رو پیش هر پیشهٔ

بهر کار ساز راستی کن شمار | که هم رسته گردی و هم رستگار

بود گرچه مردم بسے کژ خرام | هم آخر شود راست از اعلام

وگر چند باشد کمان سخت گیر | تواضع کند عاقبت پیش تیر

هم از راستان آید این داستان | که کس کژ نرفتست بار آستان

چو پیچی بفتراک نیک اخترے | به نیک اخترے کش چو نیکان سرے

بهر فن که فرمانش آری بجائے | جهت را نگه دار سوئی خدائے

وگر کارے از دین فراتر بود | مکن گرچه شمشیر بر سر بود

دران خانه کز دین خدائے دہ است | نه سر نوبت سبز پائی به است

چو بودی بدنبال لشکر کشان | مباش اشتلم گیر چون سرکشان

بجائے مران توسن خانه را | که پر ان کند کشت بیگانه را

سزد از پئے نام و غارت مکن | وگر چیره گردی عبارت مکن

گرت بهره سهلت در بے قیاس | فراموش کارے مکن در قیاس

زهر توشه کاید زروئی رسان | مرادِ به بے توشهٔ بیرسان

گره باز کردن نه دل ساز کن | ولے از ابرو دل گره باز کن

مزن در کمانهائے ابرو گره | گر نیشان کمانے نه تیر نه دبره

دهش کان نه ابروی پرچین دهند | بود زهر گر شهد شیرین دهند

که دندان نه بند در ترشروی تند | گزو یا نه گردد به دندان گزند

بر و تازگی گر ستانی نفس | اگر هیچ ندهی همان روی بس

بخیلی که باشد خوش و تازه روی — بسی به ز بخشنده تلخ گوی
دگر با تلطف نمائی دهی — دو نعمت بود کان بیک جا دهی
بنعمت کسانرا سرافگنده کن — بدین خواجگی خلق را بنده کن
چو شیر از خورش کامرانی کند — دد و دام را میهمانی کند
چو گربه نشاید شدن تنگ خوئی — که چون لقمه یابد شود گوشه جوئی
به بیگانه بخش آنچه داری بدست — که بخشد به فرزند و زن هر که هست
نشاید چو آن مرد خواندن خروس — که باشد جوانمرد لیش با عروس
بود لابد آن خواجه در بند خویش — که مهرش بود سعی فرزند خویش
بخویشان دل مرد افزون کشید — که چون عاقبت جانب خون کشید
چو گرد و مئے در مے ریخته — جدا کے شود چون شد آمیخته
به ارزان شود نارواتی کنی — گر آوازهٔ شادمانی کنی
دهل وارت افغان بیهوده چند — میان تهی و بانگ نامے بلند
نخواهی که زیر افتی از جائے خویش — ز اندازه بیرون منه پائے خویش
چو آب از لب دیگ جوشد برون — بجا گستر اندر فتد سر نگون
بیک کام چون نرد بانے جهی — سلامت بود گر بجائے جهی
تن آدمی را به نیروی ذات — قدم باید آنگه قدم را ثبات
کسے کاستواری نه کارش بود — همه کار نا استوارش بود
درخت از پے آن بود دیر پائے — که پایش از سکونت نه جنبد ز جائے
گران سنگ باید چو پولاد گشت — خس ست آنکه بازیچهٔ باد گشت
مران باد کو سخت تر در شکوه — به نرمی زند بوسه بر پائے کوه
که چشم در برد بارمی شتاب — چو آتش نگیرد چه حاجت به آب

چو ما نغز پاداشش دارد گلت
مرنجان دلے تا نرنجد دلت

بهر کار بے انجام بینی نخست
پس آنگه کمر کن باغاز چست

نیندیشی اول چو در پیشها
سر انجام پیش آید اندیشها

باندیش و به کن که بجز د بوئی
باندیشی و بدکنی بد بوئی

کند هر کسے پیشهٔ خویشتن
بمقدار اندیشهٔ خویشتن

بکوشش متاعے بچنگ آورد
که هر لحظه پیش آب و رنگ آورد

کسے را بنقد و غل رائی نیست
سفالین را در گره جائے نیست

دو دانگ خود از پیشهٔ بے عیب
که آنرا هنر نام باشد نه عیب

جوئی بهره کردن ز کسب حلال
به از گنج بردن بغصب و وبال

حلال آن کسے راه هر رنگ بوئی
بکشت هنر آب ریزد نه جوئی

هنر گر مثل هست دستار بود
هنرمند را سر نیارد فرود

گدائے که شد از هنر بهره ور
به از پادشاه زادهٔ بے هنر

ترا آن هنر هست باید بذات
که بخشی پس از مرگ آب حیات

بدان دل نه لے مشعل جان من
که شمع در آری در ایوان من

بر آن گونه شو گوهر تابناک
که روشن کنی منزل من بخاک

ولیک آنکه آن نور بخشد فراغ
گزین سلک گوهر فروزی چراغ

نظاره کن این سلک گوهر زدور
نه سلک گهر بلکه دریاے نور

چنین در که از بالغان برد هوش
بطفلی ترا در کشیدم بگوش

چو بالغ شوی در هنرهاے من
شناسی بهای گهرهاے من

به از پند من در شهوار نیست
دلے در دُر سست و هموار نیست

مکن رو ترش گر چه تلخ است پند
که تلخی بود طفل را سودمند

ز خواب جوانی چو گردی خراب — بدین گوشمال اندر آئی ز خواب
چو طفلان غم از گوشمالی مدار — ز پند پدر گوش خالی مدار
مران بر ورقہاۓ دیگر قلم — ہمین بس کہ از من بر آری علم
گیاہے کہ روید بصحرا و کوہ — بفرزندی ابر دارد شکوہ
چو خواہی بشادی و تیمار ہا — صلاح خود اندر ہمہ کارہا
متہ زین وصیت برون ہیچ گام — نصیحت ہمین ست و بس والسلام
بیا ساقیا در دہ آن خون جام — کہ شد قرۃ العین مستانش نام
چنان گوش من پر کن از بانگ نوش — کہ بیرون رود پند دانا ز گوش
بیا مطرب آن حرہ طفل وش — چو طفلان بر گیر ہنواز خوش
توانی کہ تعلیم کردار نخست — بزن چوب تا بارہ گوید درست

گفتار در صفت آفتاب دولت کہ چون پرتو گرم کند سنگ سیاہ را یاقوت سبز ولعل آتشین گرداند و اگر روی بتابد دود از گوہر شب چراغ بر آرد۔

مَتَّعَنَا اللّٰهُ مُقْتَبِسِیْنَ مِنْ نُوْرِهٖ اِلٰی صُبْحِ السَّاعَةِ

کلیدے دہ لسے دولت کارساز — کہ سوئی تو بتوان درے کرد باز
بباغ تو منزل گہے ساختن — مے آوردن و مجلس آراستن
گلے چیدن از وے بہر شیوۂ — خشیدن ز ہر شاخ تر میوۂ
خوش آن میوہ گر شاخسارت بود — گرامی گلے گز بہارت بود
چو در خانۂ بر فروزی چراغ — کنی یکدمش گرچہ زندست باغ
ورانہ کوی کس بازیابی بکام — رسانی دمے صبح گاہش بشام
بہ پیشانی مردم از تست نور — کہ از نور تو چشم بد باد دور

مرا اگر نیاری بیک جرعه یاد
کسے را که ساغر دهی نوش باد

بیاموز در من ره روی تو
که تا چون توان آمدن سوی تو

مرا زین هوس بر لب آمد نفس
که سوئے تو پیچم عنان هوس

چه کوشش کند مدبر از بهر گنج
زیاده مبر خویشتن را برنج

خرے کو سوئے آشنا راه جست
هما جا ز جان بایدش دست شست

ولے جهد ما نیز هست از شماره
که بیکار کاهل نیاید بکار

بخشش توان با تو کردن نشست
بکوشش کسے را نیائی بدست

کسے کو ز دولت کشاید فقاع
بدلالی بخت باید متاع

چو کوشنده را بخت باشد فزون
هنجار آن گردوش رهنمون

ولے چون تو بکشائی از قفل بند
چه سود از هوسهای ناسودمند

ستمگر نشد مقبل و شادکام
که نتوان ستد بخت و دولت توام

نه هر پائے در خورد گاهے بود
نه هر سر سزائے کلاهے بود

سزائے بزرگی نشد هر یکے
بجز مردم امانه هر مردمے

همه جانور سرنگون شد بساز
بجز آدمی کو بود سرفراز

سر از گوهر خود شود تاجور
که طاؤس را تاج روید ز سر

اگر مار را مهره تاج سرست
ولے مهره آدمی گوهر است

اگر گوهرت نیست سر گو مباش
چو گوهر بود تاج زر گو مباش

چو آزاده را خوش بود روزگار
با زادیش گروه آموزگار

ز آزاده کس زخم دشمن نخورد
که کس خار از سرو سوسن نخورد

چو مکرم سر اندر کلاه آورد
فرومایه را در پناه آورد

چو هستی دهد سفله را دور باش
کند همنشینان خود را خراش

هر آن شعله کز آتش تیز رست　　به پیراهن خویش گیرد نخست

کسی کو بجنت کند اندیشه تو　　بدولت کند اندیشه بیشتر

شتر هرچه مستست دلکش ترست　　شتر در خوشی رقص آن خوشتر است

دل کش سخون نه همونی بود　　تو خون کن بقهرش که خونی بود

چو پادشاه جور لازم بود　　گرش شحنه عود است هیزم بود

حلال ست فرمان روا را خراج　　چو در غصب کوشد حرامست باج

شبان به که از شیر شوید زبان　　چو خون خورد قصاب شد نی شبان

چو در سیم و زر رنج دلها بس است　　کسی کاین ندارد چه خوش دل کس است

دلا کار دولت نه امکان تست　　بجنت در آویز کاین زان تست

بزاغ و زغن شو فریب آزمای　　که در دام کس در نیاید همای

بس همه دولت آن است و بس　　که بر مال هستی بود دسترس

کسی کش بدین مایه سوده دل　　غنی ماند امروز فردا خجل

بود گرچه غم بیش خون زر کمست　　اگر زر بود بیشتر زان غم است

گمان گرچه بد شد چو بی آب گشت　　وگر یافت آبی خود از باب گشت

مرا دولت نیستی شد پسند　　که این جا و آنجا بوم بی گزند

چه کار آید آن هستی بی صفا　　که پیش از دو روزی ندارد وفا

چرا نیستی را نگیرم بزور　　که همراه من خواست بودن بگور

سگان را بهر دانه باشد قرار　　کند آدمی چیره سیلی شکار

نترسد جهان منعم از فوت مال　　که از قوت درویشی اهل کمال

حکایت درویشی که خرقه را سوی آسمان انداخت و آسمان بهوا گرفت خرقه را باد بجا افگند

یکی روز محمود غازی بگاه
جبینت برون راند در صیدگاه
خروش یقیبان جهان در گرفت
جهان در جهان موج لشکر گرفت
خس پوش از خاصگان حضور
همی کرد نظارهٔ او ز دور
ز غیرت که صفر اش در تاب کرد
بسوئی هوا خرقه بر تاب کرد
چو گردان سلب پارسا راورود
معلق چنان شد که نایدفرود
نمودندش از غیب گائی ناسپاس
بهمنت مکن عاقبت را قیاس
درین بود کاسباب شاهی تمام
ز دنبال شه گرد سویش خرام
ملک پیشکش آورد تاج سر یہ
ز درویش سکین بر آمد نفیر
حمایت ز دریوزه را زحبت
بزاری همان خرقه را باز جست
بدیده بسے رفت خاک نیاز
که تا زندهٔ رفته را یافت باز
چه پنداری اے کنت البصر در سرست
که درویشی از خسروی کمتر است
نظاره ز دل کن درین هر دو دم بست
که تا فرق دانی درین هر دو چیست

داستان اول در روشن کردن آئینهٔ اسکندری و فرستادن اسکندر لشکر را چون ابر باران وسنانها چو قطرهٔ آب پولاد نوشاخاقان و جملگی آئینها چین را نیزه و تار یک گردانیدن زدن

قلم بران این نامه چون بهشت
چنین کرد دیباچه را سر نوشت
که چون شد سبکبار اختر فیلقوس
بپای سکندر جهان داد بوس
شد آراسته تخت شاهی بدو
شرف یافت سه تا بماهی بدو
زمانه ز بیدادی آزاد گشت
ز داد و دهش عالم آباد گشت
در عدل را کرد نا آنگونه باز
که بخوابهٔ عدل شد حجره باز
چو پرداخت اندشمنان مرز و بوم
بکشور کشائی روان شد ز روم

نخست از سر تیغ آئینه رنگ | ز آئینه زنگ بزدود و رنگ
وزان پس ببازوی آفاق گیر | ز دارای آفاق بستد سریر
وزانجا بر روشتیان دست رود | بر آورد ز آتش پرستیده دود
وزانجا در اصطرخ رایت فراخت | ببخشش فرو مایه را برگ ساخت
چو زان ناحیت موکبش گشت دور | بنوشابه بروع افگند نور
چو چندین بران خاک شد جرعه ریز | سوی تازیان بارگی کرد تیز
بر آمد ز اوج یمن چون سهیل | ز دریای مغرب تهی کرد سیل
علم بر در مکه بر پای کرد | سران عرب را زمین سای کرد
از انجا سپه در سواحل کشید | عنان طرفهای مشکل کشید
سیاحت کنان سوی دریا گذشت | ز خاک عدن سوی نگران گذشت
وزان عرصه در کاسه دوستان | در آمد باقصای هندوستان
بتندی شتابنده شد سوی کید | بسی پیل هندوستان کرد صید
ز کید گرانمایه چون گشت دور | ربود افسر دولت از فرق فور
چو پر شد ز طاؤس هندی سرای | ز آهوی چین گشت نافه گشای
شدش رهبر دولت تیز بین | ز مایان هندوستان سوی چین
دوال کر حسیت کرد وفکند | نه چین بلکه خاقان چین را به بند
چو خاقان به فرمان بری سر نهاد | قدم بر سر ملک دیگر نهاد
ز اقصای چین در ختن سر کشید | بسر حد اتراک لشکر کشید
بریدا ز حد ترک پیوند را | بنا کرد شهری سمرقند را
از انجا کشش سوی خوارزم کرد | شکیبا نشد پیشتر عزم کرد
بخاک خضر گشت منزل شناس | در و گرد شهری چو بلغار اساس

نواحی نشینانِ آن کارگاه نهادند گردن بفرمان شاه
چو فرمان گذاری بر ایشان گذاشت عنان سوی خفچاق وحشی گماشت
بران سرکشان نیز شد چیره دست بتدبیرشان کرد خسرو بدست
ازانجا در آمد بایلان و روس بشاهی زبون کردشان چون عروس
چو آن ناصیت را مراعات کرد ازانجا سفر سوی ظلمات کرد
ازان آب چون تشنه لب گشت باز بخون ریز یاجوج دم گشت ساز
چو زان رفته سد سکندر کشید برجعت سوی روم لشکر کشید
بدین گونه یک ره بشمشیر و جام جهان قاف تا قاف بستد تمام
دگر باره کز روم رایت فراخت بنوعے دگر گرد آفاق تاخت
بخشکی چو بنمود جولانگری روان شد چو آب روان در تری
عجبهاے دریا چو نظاره کرد بر آمد رهِ مرگ را چاره کرد
جهان گرگیتی در ته پاے خویش بخسپی سرانجام در جاے خویش
دروغست کان بادشه باذات بنوشندستی سال گوید حیات
زعمرے که زینگونه اندک بود درو فتح آفاق در شک بود
چنین خوانده ام قصهٔ شان او که پانصد فزون بود جولان او
بشرحِ ازو کرده گوینده یاد نکرد از کیومرث وز کیقباد
هر آنچه ازو آمد بدوران خویش نبشتست دانا بدیوانِ خویش
دلم همدرین بند این کار بود باسیجاز گفت آنچه ناچار بود
مثالے که بود از خطر داستان نهفتم بهیک بیت یک داستان
دگر هرچه ناگفته باز از نخست کنون یک بیک گفته خواهم درست
نخست آرم از رزم خاقان سخن که دیدم بتاریخهاے کهن

نظامی که کرد آن جریده نگاه — در آشتی زد میان دو شاه

دگرگونه خواندم من این راز را — دگرگون زنم لابد این ساز را

دگرنه لطافت ندارد بسے — که مرگفته را باز گوید کسے

بتاریخ شاهان پیشینه حال — چنین خواندم این حرف دیرینه سال

که دولت چو رو در سکندر نهاد — سرانرا بدرگاه او سر نهاد

در آفاق نام ظفر زنده کرد — بزرگان آفاق را بنده کرد

چو بر بیشتر خسروان چیره گشت — بشاهی و لشکرکشی خیره گشت

رها کرد بر دیگران راه را — بخاقان چین راند بنگاه را

برآهنگ چین خوش دل و شادکام — همی کرد منزل بمنزل خرام

چو قلبش دران لشکر افگنده جوش — برآمد ز کشورنشینان خروش

گروهے بهر در حصاری شدند — گروهے دگر زینهاری شدند

خبر شد بخاقان دریا شکوه — که سیلاب دریا در آمد بکوه

بملک ارچه خاقان جهان شاه بود — ز اقبال اسکندر آگاه بود

بترسید در دل شد اندیشناک — طلب کرد عصمت ز یزدان پاک

چو لشکر در آمد بصحرائے چین — براره چنین شد از نعل اسپان زمین

بسرحد آن عرصهٔ جانفزائے — سراپرده زد شاه کشورکشائے

سکونتگهے فرخ آرام دید — طرب خانهٔ درخور کام دید

همه کوه پر آهوئے نافه دار — همه دشت زو گلشن و لاله زار

زمین بسکه پر نافه مشک بود — گل از بوی خوش صندل خشک بود

ملک را خوش آمد هوائے چنان — کمر بند بر ضبط جائے چنان

طلب کرد مرد خردمند چست — باندیشه دانا بگفتن درست

بخاقان چین داد زاو زنگ روم — پیامی که پولاد را کرد موم

که بر ما چو گردد ایزد کار ساز — در کارسازی و اقبال باز

بهر سو که توسن بر انگیختم — ز بدخواه خون بر زمین ریختم

چو بر خسرو زنگ بستیم تنگ — بخون وی از تیغ شمشیر رنگ

وگر سوی ایران فرس تاختم — ز دارای دولت مرا انداختم

دگر در عرب مشعل افروختم — دل منکران عرب سوختم

در افتاد رغبت بهندوستان — گل فتح چیدم بهندوستان

اگر سر در آری بفرمان بری — با آزادی از تیغ ما جان بری

وگرنه بدین هندی آبدار — بر آرم ز ترکان چینی دمار

تو زان تیر نه مشت ترکان سر — بدین تیغ یک مشت هندی نگر

به تیری ترا موشگافی ست خوی — من از تیغ سر می شگافم نه موی

فراوان به تنها خوران خوردهٔ — می صاف بی مهمان خوردهٔ

کنون کت حریف است شیر افگنی — حریفانه پیش آی با چون منی

نوشنده بشنید برداشت راه — بخاقان رسانید پیغام شاه

جهاندار خاقان فرخنده بخت — دل آزرده شد زان نمودار سخت

همه روز با سینهٔ پر هراس — ره ایمنی را نمی داشت پاس

چو آهوی چین شد ز گشتن ستوه — شکم بر دو بنهاد بر تیغ کوه

شکم ناگهان گشت از تیغ چاک — پر از نافهٔ مشک شد ناف چاک

طلب کرد فرزانه را در نهفت — که تدبیر او با خرد بود جفت

کشاد از گره قفل گنجینه را — برون ریخت اندیشهٔ سینه را

که تا این زمان ز آسمان بلند — نیامد بسیارهٔ ما گزند

کنون کامد ابرے ز وریائے روم / که دریا شد از سیلش این مرز و بوم
درین عرصه ترسم چنان در آب / که خورشید ما آمد اندر نقاب
دلت گر خرد یافت نام آوری / چه بیند صواب اندرین داوری
که دشمن چو با ما شود کینه جو / بکوشیم یا باز تابیم روی
جهان دیده پیر آن مائے کهن / زمین بوسه نو آمد اندر سخن
دعا کرد اول که بادت ز غیب / همه آرزوهائے عالم نصیب
فلک چون زمین خاک پائے تو باد / جهان زیر فرمان رائے تو باد
زمین باز پرسی که فرمود شاه / جوابے که دانم ندارم نگاه
بشرطے که ز اندیشه حرف سنج / سخن هر چه گویم نیائی برنج
زبان بند کردن بصد قفل و بند / بسے به ز گفتار نا سودمند
حدیثے که آن سودمند آورست / ترش گشتن ار تلخ باشد خطاست
همان طفل کش تلخی اندر فزود / شود روشنش جان که آگه چه بود
طبیبے چه خوش گفت در خاک تلخ / که آب حیاتست داروی تلخ
شنیدم که این شاه نو خاسته / سرے دارد از دولت آراسته
بهر سو که لشکر بتاراج برد / هم اورنگ بربود و هم تاج برد
کسے کش ترا نو برابر نهاد / ز هم سنگیش در زمین سر نهاد
همین ست ما را نمودار بخت / که با بختیاران نکوشیم سخت
حریفی به است اندر کارزار / ولیکن حریف آزمائیدت کاره
ستیزه نه زیباست با زورمند / که بر پیل نتوان فگندن کمند
نشاید شدن با توانا بزور / نه پولاد سنگیین تراست از بلور
فرستاده باید فرستاده / درون نقشبندی برون ساده

که دریابد این درد ما را علاج — دل خصم را باز جوید مزاج

دل آهنین سازد آرای روم — بروغن زبانی کند همچو موم

گرش باشد اندیشهٔ آشتی — نتابیم ما هم ز ناداشتی

در لطف را چاره سازی کنیم — همه نزل مهمان نوازی کنیم

درش گر شود ناوک انداختن — ز وبنیار باید سپر ساختن

همه حال با بختیار چنین — رضا بهتر از کین نگارے چنین

به آن نسبت خاقان ز گفتار پیر — شد از غصه گلگون رخش چون حریر

بدو گفت کای پیر شوریده مغز — جلالے ندیدی بکین های مغز

چو ترسان شود شه ز کین خواستن — چرا باشدش لشکر آراستن

چه کم دیدی از ما بفرزانگی — در آئین مردی و مردانگی

که با خصم ناکرده دست آزمائے — بسوئی زبونی شوی رهنمائے

عروسے بود نه شهی آنکه شاه — کشد گرد تخت از عروسان سپاه

سنان بهر پیکار کردیم تیز — نه بهر نگون کردن اندر گریز

زبردست را ملک عالم عطاست — بشاهی زبونی نمودن خطاست

بسے کو کلاه کیان می نهد — سر خویش را در میان می نهد

بشاهی زده پای بر تخت عاج — پس آنگه و هم چون زبونان خراج

چرا سر نیارم به تیغ هلاک — که نام بزرگان در آرم بخاک

که باشد یکے رومی خام پست — که با پخته کاران بود هم نشست

سکندر که می نازد از تخت و سر — شد از سست پایان چنین سخت تر

چو کارش نیفتاد با چون منے — ز آهن دلی گشت روئین تنے

چنان دانمش در صف کارزار — کهن شاهی سوی عالم نباشد قرار

سر خار چندان زند دور باش — که آتش شود بر سرش نور باد

خروسے که مردی کند با خروس — بچنگال شه باز گردد عروس

چو زینگونه لختے بدستور گفت — دل پیر با ایمنی گشت جفت

نیوشنده چون گوش ننهد به پند — خورد گوشمال از سپهر بلند

پس آنگه بپاینده داد ارستیز — یکے مشت خاک و یکے تیغ تیز

بدو گفت کانجا بر آن هر دو چیز — که گفت اندرین دهر دورے مغز عزیز

بگو کانچه گوئی خطا و صواب — منت زین زبان باز گویم جواب

که آهن هوس داری اینک بدست — دگر گنج زر بایدت خاک هست

چو زین راز پنهانش آگاه کرد — رسول خودش نیز همراه کرد

شتابان ز خاقان دو محرم راز — رسیدند پیش سکندر فراز

نموداری آورده بودند پیش — نمودند راز آورده خویش

سکندر بسنجید ازان داوری — دران نکته دید از فلک یاوری

بپاینده شاه چین باز گفت — که تدبیر ما گشت با کام جفت

ز خاقان بما کین دو کالا رسید — نموداری از فتح والا رسید

چو دشمن بما تیغ خود سپرد — کنون کے تواند سر از تیغ برد

دگر آنکه بر ما فرستاد خاک — نشان خود از خاک چین کرد پاک

گرفتم بفال این که بے خشم و کین — زمین را بمن داد خاقان چین

قوی شد دل و دولت اندیش زین — چه باشد نشان ظفر بیش ازین

فرستاده زان پاسخ مغز دار — سر و پائے گم کرد بے مغز وار

هراسان بدرگاه خاقان شتافت — فرو ریخت پیشش جوابے که یافت

بجوشید خاقان و شد خشمناک — خیال محابا ز دل کرد پاک

فرستاده فرمان که بر عزم کار
فراهم شود لشکر از هر دیار

در اقلیم ترکان در افتاد جوش
بر آمد ز بازارِ عالم خروش

ز آب ابق تا بدریائے چین
چو دریائے چین شد ز لشکر زمین

چو گشت انجمن گرد خاقان سپاه
بدانگونه کانجم بود گردِ ماه

بر افراخت رایت بر آهنگ رزم
کمین سکندر قوی کرد عزم

بجنبید با قلب رزم آزمائے
چو سیلاب طوفان که جنبد ز جائے

سکندر خبر یافت ازان اژدها
عنان کرد یکباره بروے رها

بیاراست قلب جهانسوز را
که از دیده میخواست آن روز را

بخصم آزمائے علم برکشید
همه دشت در زیر لشکر کشید

بشیر افگنی قصد بدخواه کرد
چو شیرے که آهنگ روباه کرد

شتابان دو شاه از دو سوئے درنگ
دل هر دو شاهان ز صفرای جنگ

چنین تا زمین درمیان تنگ بود
اجل فتنه را کارسازی نمود

ترک با ترک دست بازی نمود
میانِ دو لشکر دو فرسنگ بود

فرود آمدند از دو جانب دو شاه
کشیدند تا آسمان بارگاه

چو مه لشکر آرای شد بر سپهر
زمین درمیان کرد شمشیر مهر

برآورد شب چتر عباسیان
نگون کرده رایات شماسیان

طلایه برون آمد از هر دو سوی
بجاسوسی یکدگر گرم پوی

فرو ماند غوغای لشکر ز جوش
بگردون شد از پاسبانان خروش

همه شب چو مه بود در انجمن
سکندر جهاندار لشکر شکن

همیکرد احسان اسکندری
بمقدار هر کس نوازش گری

بهر لشکر آرای هر مرزبان
گهے تیغ میداد و گاهے زبان

فرو رفته هر کس ز سودای خویش — در اندیشهٔ کار فردای خویش
ز یاد سنان سینه می شد خراش — همیزد مژه باد را دورباش
یکی تیغ و پیکان همی کرد تیز — یکی رخت می بست بهر گریز
یکی دامن از عالم افشانده بود — یکی در غم جان خود مانده بود
همه کس ببازار جوید نبرد — ولی گاه مردی شناسند مرد
نه در کوی جنگی سواران بود — که هنگامهٔ مشت خاران بود
بسی مرد و نامرد یابی بجنگ — که همسایه موش باشد پلنگ
شه چین دگر سوی با اهل راز — بتدبیر فردا شده کارساز
خزینه ز گنجینه پرداخته — دربارگه کار برانداخته
زره تو دها بر فلک برده پر — بیک سوئے آهن بیک سوی زر
همه جست مردان پولاد سنج — باندازهٔ مرد می ریخت گنج
چو از زر گران شد ترازوی شان — باهن قوی کرد بازوی شان
بدینگونه از شام تا صبحگاه — بزر آهنین کرد پشت سپاه
حشم را ز زر ساخت باید گره — که اول بود فال فتح از گره
چو تو قفل خود را ندانی کشاد — در دیگرے کے توانی کشاد
بیا ساقی آن جام شادی فزائے — که بنیاد غم را درآرد ز پائے
بمن ده که راحت بجانم دهد — ز خون نافهٔ دهر امانم دهد
بیا مطرب آن بربط خوش نوا — که بی مغزیش مغز را شد دوا

گفتار در روداد و توسن فتح که عنانش در قبضه قدرت فتاح مطلق مقید است تا در طرفی که جولانش دهد مجال سر پیچیدنش نباشد و جهد و مجاهدت

مادر جہاد شمشیر ہندی را محراب کنند و ذوالفقار محراب حاجت نسیا زند

بزن تا چو دل یابد از مغز ہوش · بدل جان نو ریزد از راہ گوش
چو فیروزی مرد گردد پدید · در چاره را زود یابد کلید
فرس را بہر سو که پیچد عنان · گل فتح چیند ز خارستان
بہر جا که شمشیر بیرون کشد · سر خصم زان آب در خون کشند
بچشم بداندیش در کار زار · یکے صد نماید یکے صد ہزار
ولے مرد باید بجولان خویش · که برگیرد اوّل دل از جان خویش
چو مردم ز سر ماہراسان بود · سر دشمن افگندن آسان بود
کسے گر سر خویش ترسد بجنگ · سر دیگرے را کے آرد بچنگ
نه بیش از کلنگ است شاہین بزور · که سیلے نه نالش رساند بگور
ولے گر عدو گشت در خون غرق · مگس را نداند ز سیمرغ فرق
علیواره زان گشت مردار خوار · که مشکل بود زنده کردن شکار
چو از خون نشد رنگ و شستے بجنگ · ز آب حنا بایدش کرد رنگ
وگر بر عدو دست و پائے تہی · نه ہست او ہم از دست و پای تہی
ہر آنگه توان زاب بیگانه شست · که از خون خود دست شوئی نخست
چو در خیل بدخواه یغما بری · گر از جان ہراسی چه کالا بری
نه زیباست بر مرد با ترس و بیم · زره کو ز زر باش و خفتان سیم
نحر مانده کز ریش نالان بود · حسود چپو از وی باش نالان بود
چو کاہل بود ناقه در خاستن · نشانند بخلقانش آراستن
بسا خود نمایان بیہوده گوئے · که باشند در بزمگه رزم جوئے
کسے را که مردی بود اندکے · اگر صد کنند زان نگوید یکے

زنیروی مے لاف کردن نئے زنے وان به نزدیک مردان نئے
چو درکرده گفتن خجالت بود بناکرده گفتن چه حاجت بود
چو تیغت ندارد زبان درمصاف مکن رنجه تیغ زبان را بلاف
بشمشیر پولاد بُد دستبرد که از خنجر گوشتین کس نمرد
دگر از پئے خود نمائی و نام نکردی بخونریز خود تیز گام
که جنگ پر سر باید فزون دلی مے بجنبد که مانی زبون
دلیری بهنجاره کردن نکوست چو کار او فتد کاره کردن نکوست
بهنجار کن سازه هر پیشهٔ که ناید فن سوزن از تیشهٔ
بجائے که هنجار باید بزور شود شیر بیچاره در دست مور
نه آسان توان رفت پیش دلیر که دشوار دیدن توان روی شیر
شتابنده کش نباشد درنگ نه بے سنگیش پا در آید بسنگ
درنگے که آن نیز بر جائے نیست عدو را قوی کردن از رائے نیست
شتاب و درنگی بهنگام خویش سلامت دهد مرد انجام خویش
دلاور که نبود سلاح آزمائے ز بے دستی خود در آید ز پائے
چو کوشنده در کین بود زخم ریز بود تازیانه بکف تیغ تیز
چرا باید آن ترکش و تیغ بست که دشمن ستاند بسیلی ز دست
بزرگی چه بینی بشاخ گوزن که شیرش بناخن کندست و زن
چو دستت سبک نیست در داوری کند تیغ تو خصم را یاوری
سپه را بود تیغ از جوش شاه بود جوشن و تیغ شاهان سپاه
چو لشکر بود نصرت افزون بود نه تنها یکے پیش صد چون بود
فروزان شود گرچه آتش ز تاب چو یک شعله باشد نیارد شتاب

یکے تیر کا سا نش دانی شکست ‏ ‏ چو بادہ بود کے توانی شکست

ولیکن ہمہ کوشش آید نہ اقبال ‏ ‏ نہ پیرایۂ فتح یابد جمال

مشو شیر گیرا ز کمین گمان ‏ ‏ کہ ہست این مے از شیشۂ آسمان

برزم ار ز فیروزی آید شمار ‏ ‏ کلوخے نہ کوہے بر آرد غبار

وگر یار نبود ظفر با تیغے ‏ ‏ سنان کار نہ دہد سپہر سوزنے

دلیرے کہ نصرت بود یار او ‏ ‏ نیارد کسے تاب دیدار او

ازان روئے شیرست ہستی فزائے ‏ ‏ کہ فیروز جنگ آفریدش خدائے

نترسد ز نخچیر آہو کسے ‏ ‏ فراہم شوند ارچہ یکجا بسے

زہے دولت مرد فرخندہ عزم ‏ ‏ کہ نصرت بود یار او روز بزم

نیاید بجہد این سعادت بجیب ‏ ‏ کہ ناگہ پدیدار گردد ز غیب

حکایت پادشاہے کہ بنام سنجر کوس میزد و نوبتش بنوبت گاہ سحر رساندہ

شنیدم کہ سنجر ز بخت بلند ‏ ‏ چو شد بر بسے ملک فیروزمند

ازانجا کہ رایت براختر کشید ‏ ‏ سوئے خسرو روم لشکر کشید

رسید او ہم از پیش بر عزم جنگ ‏ ‏ مگر کاینزہ اندر میان بود تنگ

شہ رومیان داشت خیلے بزیر ‏ ‏ روندہ چو آہو جہندہ چو شیر

بروز اندر آن گرمی آفتاب ‏ ‏ بر آن آتش تیز معیاد آب

رسید از صف سنجر سخت کوش ‏ ‏ خروشیدن مادیانش بگوش

بتندی درون راند یکسر چنان ‏ ‏ کہ کوشندہ را بند از کف عنان

بیک چشم روتا کدارش ببرد ‏ ‏ بہنگام خصم آشکارش ببرد

چو سنجر ز بخت برومند خویش ‏ ‏ بد اندیش را دید در بند خویش

ازان بس کزان فتح دلشاد گرد | بشکرانهٔ فتحش آزاد کرد
تو مردانه کن رخت همت روان | گرت فتح باشد خود آید دوان
گرت هست بازوی همت دراز | در آغوش تست آنچه داری نیاز
وگر همتت بر شکستن نشست | خود افگندی اندر صف خود شکست

کمند افگندن اسکندر در آخرگاه گردشموس یعنے کنیز کے چینی وبران طوطه طویلا بسته در بارگاه حشمت خویش آوردن وکشادن سلاح ویادگیش ازین پیند بیرون ونوازش کردن ومیدان یافتن آن ماده لطافت وجولان خویش راوست وپانهادن وحیران شدن سکندر در نزاکی او واو را از برائے رای خویش خوش کردن

گهر سنج تاریخ اسکندری | چنین ریخت از خامه در دری
که چون گشت عزم دو خسرو درست | که باید بکوشش کمر کرد چست
همه شب در اندیشهٔ کارزار | نمودند تاروز ترتیب کار
چو صبح از افق تیغ بیرون کشید | همه دامن چرخ در خون کشید
در افگند شبدیز ظلمات نعل | بپوشید خورشید خفتان لعل
سکندر جهانگیر کشور کشائے | بآرائش لشکر آورد رائے
صطرلاب سنجان موزون قیاس | باندیشه گشتند ساعت شناس
بوقتے که با فرخی یاره بود | نظرها بطالع سزاوار بود
برآمد ز آهوئے توسن دلیر | چو خورشید رخشنده بر پشت شیر
بگردون شد از پائے زرین خروش | بدریائے لشکر در افتاد جوش

دگر سوی خاقان لشکر شکن | چو کوهی سرافراخت شب تیغ زن
هزاهز در آمد بهر دو سپاه | روارو بر آمد ز خورشید و ماه
علم سر ز عیوق برتر کشید | سنان چشم سیاره را بر کشید
بیابان همه بیشهٔ شیر گشت | جهانی پر از شیر و شمشیر گشت
ز لرزه زمین زیر قلب روان | در اندام کاورد گشت استخوان
غباره زمین کله بر ماه بست | نفس را درون گلو راه بست
چنان گشت رومی هوا گردناک | که سیاره گم کرده خود را بخاک
ز موج سلاح و ز گرد زمین | گلین گشت چرخ و زمین آهنین
یلان بند بر بسته بر آب تیغ | که بی بند عالم نگیرد چو میغ
رسیده ز تیغ آب شان تا کمر | همان آب بدخواه را پا ببر
سپاه از رخ موج میزد باوج | چو دریا که یادش در آرد بموج
بدریای آهن جهان گشت غرق | هوا بر زمین و زمین پر ز برق
ز زوبین و پیکان سبز و سفید | جهان گشته پر سوسن و برگ بید
ز بانگ میونان گیتی نورد | شده پر صدا گنبد لاجورد
خرامیدن باد پایان گشت | تزلزل در افگند در کوه و دشت
عرق کردن توسنان در شتاب | ز طوفان آتش روان کرد آب
شراره که ز نعل هنگام رو | ستاره برون ریخت از ماهِ نو
نمانده امان زیر فیروزه کاخ | اجل را شده دستگاهی فراخ
لفر را از چاشنی کمان | شده چاشنی گیر جان هر زمان
پلارک بناوک بر انداخته | چو طفلان ز نی بارگی ساخته
گره بر گره دست پیکان زنان | زره بر زره پشت روئین تنان

ز رخشنده خشت زهر آبگون | شده زهرهٔ مرد با زهر خون
زهر سو سنانهای خارا گذار | فرو بسته راه سلامت بخار
ز تیر و سپرها که پرکار بود | بیابان به بستان گلزار بود
بزیر سپر تیغ رخشان بتاب | چنان کز ته برگ نیلوفر آب
درخشنده شمشیرهای بنفش | ز دید بصر مے ربود از درفش
خروشیدن کوس رویینه کاس | فلک را پر از رخنها کرد طاس
سپاه از علمها شده سایه دار | دلیران به آشفته دیوانه وار
بهر سینهٔ نو شده کینها | گریزان شده رحمت از سینها
جدا گشته دلها به پیوند خویش | پدر تشنهٔ خون فرزند خویش
دو لشکر نه گویم که دو کوه قاف | رسیدند در جلوگاهِ مصاف
سوی میمنه در صف رومیان | ز ره بندگی را کمر در میان
قتال از سوی میسره گرم پوی | بر آورد و یکرو به تیغ دو روی
دوالی عنان کرده در خود گرد | دوالی ملک وریزک پیش رد
به پرواز خیل فرنگ از جناح | لباقه شده خون مصری مباح
به قلب اندر اسکندر نامدار | شده گردش از خشت آیین حصار
گروهی ز پیوند و از خویش او | بجان ایستاده پس و پیش او
صف چینیان نیز بر عزم کین | بجوش آمده همچو دریای چین
یزک دار در پیش تاتاریان | بخون تشنه چون چشم فرخاریان
سوی راستان کرد فغفور خاست | امیر ختن سوی چپ کرده راست
قراخان لباقان شده سخت ساق | سپه را بسوی جناح اتفاق
بقلب اندرون شاه توران گروه | بگردش صف بسته ترکان چو کوه

چو گشت از دو جانب صف آراسته — سلامت شد از راه برخاسته

سوار بجربے چون ران درخشش — ز صف سکندر برون راند رخش

فرنگیش نام او که در دار و گیر — سپاہے شکستے بیک جبه نیز

کشان وز زمین نیزه مرده مند — بگوهر زوه زنج کمند

بمسکینه نوشی که در روز جنگ — نه شیرش بچشم آمدے نه پلنگ

بر آئین مردان بصحن نبرد — همیگرد جولان دمے خواست مرد

نخست آفرین کرد بر کردگار — که فیروزی او دهد روزگار

پس آنگه دعاے جهاندار گفت — که شمشیر تو باد با فتح جفت

وزان پس زبان تیغ پولاد کرد — نه پولاد هندی سخن یاد کرد

که از موکب لشکر آرائی روم — سوارے غریبم درین مرز و بوم

گرامی کشد دل بمهمان خویش — که نزل عروسی کند جان خویش

کسانے که هستند زین فن طلاف — در آیند بسم الله اینک مصاف

چو رومی بدینسان و مید آتشے — برون آمد از چینیان سرکشے

به تنگوئی ناهش چو غرنده شیر — نهنگے بدست اژدهاے بزیر

بحمله سوی رومی آورد روئے — نترسید از رومی کینه جوئے

عنان در عنان هر دو در تافتند — سنانها بیکدیگر انداختند

چو بودند هر دو هنرمند چست — خراشی نیامد کسے را درست

نمودند بسیار جولانگری — کسے را نبود از هنر برتری

ز نیزه بشمشیر بردند دست — هم از هر دو تن تار موئی نخست

بدشمن فسیری یل روم زاد — گریزان شد از پیش چینی چو باد

بدنبال او چینی گرم کین — ز گرمی بهابرو برآورد چین

چو نزدیک شد تا نه تیغ چو برق — گریزنده را زخم ریزد بفرق
در انداخت رومی کیانی کمند — کمرگاہ چینی در آمد به بند
چنان کندش از نامی نبرد ناک — که بربودش از باد و داوش بخاک
ہمی رفت پویان یل شیر گیر — بخاک اندرون شیر جنگی اسیر
بر اسکندر آمد سوار دلیر — شکاری شد افگن در پیش شیر
فلک را خود آن فال فرخ نمود — که اول فتح سوئے او رخ نمود
بسے گنج دادش بفرخندگی — غنی کردش از گنج بخشندگی
چو لشکر بدید آن نوازش گری — بکین لشکری گشت ہر لشکری
برون آمد از میمنه پُردلے — پر از آتش و بادش آب و گلے
ہبر جوشنے سبز چون نو بہار — بزیر ابلقے تند چون روزگار
حمائل در افگنده تیغ بدوش — حریرش بر سر چو بر سروش
کمان بستہ و ترکش آراستہ — جوان شیرے از نیستان تاختہ
چو آشفته دیوے به دیوانگی — در آمد بمیدان مردانگی
خدا را چو در دل ثنائیش نمود — خداوند خود را ستائش نمود
پس از پیش دستی سخن پیش کرد — حدیث تنومندی خویش کرد
که لشکر شکن طر در ومی منم — که در حملهٔ لشکرے بشکنم
بہم دوزم از شست پیکان کشائے — بسے چینیان را چو چینی قبائے
چو زین گفتن پر تہی گشت مرد — سر اندازی از چینیان گشت مرد
فرس راند در ظہر چون اژدہا — دلاور بگردش رسیدن رہا
بیک ضربتش در عدم راہ کرد — اجل را بدو راہ کوتاہ کرد

دگر چینیے تاخت بر روے بجنگ — بدان سان که بر صید ماهی نهنگ

به تندی بر آورده بالائے دوش — یکے گرزش پهلوئے هفت جوش

چو بر طرو شد تا شود مرد کوب — کو گوئیش آهن روان شد نه چوب

برون تاخت دیگر سوارے دلیر — بدو نیز شد خرده با زنده چیر

قلم کردش از تیغ سر تا به بن — بنشتش بخون هنی ه لکه یکن

برین گونه تا هفده ترک دلیر — ز پولاد هندی در آمد بزیر

دگر چینیان تا که نیمروز — نیامد برون تا شود کینه توز

فرستاد خاقان به نیروی خویش — دلاور سوارے ز پهلوے خویش

نبرد آزمائے کیفوی نام — کز آسیب او کوه گردے خرام

برون آمد ازاد سروے زبید — چو بر پشت طاؤس باز سفید

ز هر هنر بسته از بهر لاف — سلاحے که کار آید اندر مصاف

بچشمش نیاورد طرد دلیر — کشیده کمان سوئے او تند شیر

بیفگند تیر و نه بر جا رسید — ز پولاد بست و نجا را رسید

یکے بینی از جوش صفرائے خویش — برون راند رخش سگ پائے خویش

چنان نو سنان در تهی گاه طرد — که یاد پاد و فگندش بگرد

روان شد یکے دیگر از قلب روم — چو سروے ز فولاد نخلے ز موم

چنین تا چهل رومی سخت کوش — ز یک مرد چینی بجان شد خموش

دلیر افگنے دیگرش گشت جفت — بیک جنبش او نیز در خاک خفت

دگر هیچ کش را نبامد هوس — که در معرکه پیش راند فرس

سکندر که دید آن چنان دستبرد — چو آتش بیفروخت چون یخ فسرد

چو شمشیر خورشید شد در نیام — برون تاخت ادهم سپهدار شام

ز شب سایه بر چرخ والا رسید
علم زیر شد سایه بالا رسید

دو لشکر ز کوشش عنان تافتند
سوی بنگهٔ خویش بشتافتند

طلایه برون شد ز هر دو سپاه
شبیخون بدخواه را بست راه

سکندر که زانگونه پیروزه بود
همه شب در اندیشهٔ روز بود

که فردا کرا پیش راند بجنگ
که پهلو زند با دلاور نهنگ

حریفان دران بازی اندیشه مند
که بر پیل بالیست بندق فگند

وزان سوی خاقان ز بس چیرگی
شتابنده در خون بصد خیرگی

همی کرد بخشش سر انداز را
همی داد دل مرد جانباز را

اگر خفته و گرچه بیدار بود
همه شب در اندیشهٔ کار بود

چو در گنبد آمد براق سپهر
بهرای زرین بیاراست چهر

چنان خورده شبدیز ظلمات دم
که نعلش بیفتاد و سم ماند هم

دگر باره شیران بجوش آمدند
بشیر افگنی در خروش آمدند

کشیدند بر قاف تا قاف صف
بکوشش نهادند جانها بکف

دو خسرو میان دو قلب سپاه
چپ و راست گردان لشکر پناه

همان بر دل و سینه بر عزم کار
برانگیخت از صحن میدان غبار

سنانش ز خونریز پیشینه لعل
بپولاد غرق از کله تا بنعل

چو خود را و خاقان خود را ستود
بهر سو مبارز طلب کرد زود

سواری برون آمد از رومیان
بهر جنبه چین بسته کرده میان

بگرمی بر آمیخت چون برق تیغ
که برق از نفس آب گشتی بمیغ

تگاور سیاهی بزیرش چو دود
بر آورده سر بر سپهر کبود

بگردن زنی تاخت بر هم ستیز
بپیداخت بر گردنش تیغ تیز

کنیفوی با زنده خم خورده خست — بزد نیزه و پهلوش را شکست
گذارا شد از پشت رومی سنان — ز دستش برون رفته یکسر عنان
دگر خون فشانی بخون جوش کرد — همان شربت اولین نوش کرد
نبرد آزمائی دگر حمله کرد — هم از مردی مرد مردانه مرد
چنین تا دریدن هنر پر جوان — بنه حمله نه پهلوی پهلوان
دگر در سر کین بیفتاد پیش — که هم سر خود نهد پای خویش
سکندر بر آشفت زان داوری — که کم گشتنش از یاوران یاوری
ز لشکر وی بشکند خون بود — ولی لشکری بشکند چون بود
حریف ار بشطرنج شد چیره دست — ببازنده چابک آرد شکست
بساطی دلیری که بی رنج نیست — ببازی کم از نطع شطرنج نیست
ببازوی کوشندگان گشت سست — مهین سواران عنان کرد چست
بتندی برون جست کارد شتاب — بر آن موج آتش چو دریای آب
سران سپه تو زنش انگیختند — همه در عنانش در آویختند
بصد عذر گفتند کای تاج بخش — تو خورشید ملکی مچه خون درخش
بسی دشمن و دوست اندر سپاه — بدین دوست روی زد دشمن نگاه
بود بادشه همچون کوه از شکوه — قیامت شود چون بجنبد کوه
اگر صد سر ما بیفتد بجای — تو داری جهان را یکسر بپای
وگر موی از فرق تو کم شود — خرابی به بنیاد عالم شود
یک امروز فرمای در کین درنگ — که فردا شود بر عدو کار تنگ
بدین داوری شاه را داشتند — عنان وی از دست بگذاشتند
چو در پرده خواب رفت آفتاب — روان کرد شب پرده داران خواب

مکلل شد این نطع نیلوفری / چو دیبا براو رنگ اسکندری

دو لشکر سوی خانه رفتند باز / بساط دغا را نوشتند باز

طلایه روان شد بگرد سپاه / بناقی به پیرامن بارگاه

به بر شد از پاسبانان نفیر / شد از گوش گیری فلک گوشگیر

همه شب سکندر بجوش اندرون / ز خشم بد اندیش می خورد خون

همی گشت زان دشمن چیره جنگ / بسودا ر صفرا ر زنگی بزنگ

ز گرمی بر انگونه کز برق تیغ / همی کرد آشام زه بین و تیغ

ز خجلت دلیران درگاه نیز / طمع بر گرفته ز جان عزیز

بر آن دل که فردا چه ساز آورند / که بدخواه را سر بکار آورند

چو اسکندر صبح بر شد بلند / در انداخت بر کنگره مه کمند

شد از رنگ سرخی سر کوهسار / چو پیشانی پیل شنگرف وار

یکه تر سپهدار چین از غرور / زمین کرد چون مرزگاه نشور

بعزمی که بس فتح گشتش دلیل / شد از خانه زین بصندوق پیل

سوی ازمگه آمد آراسته / نهیب حریف از دلش خاسته

دگر جانب اسکندر شیر زور / به تندی چو شیران نخچیر گور

نه بیم از خدنگ و نه باک از سنان / قضا را به تسلیم داده عنان

بجنبید و آمد بسوی مصاف / بسختی پی افشرد چون کوه قاف

چو شد هر دو لشکر بترتیب راست / حریف از دو سو یکدگر مرد خاست

برون زد یکی چینی سخت کوش / بسر در بسر درع چینی بدوش

خرد پیر بود و سوار جوان / فرس پخته و خام برگستوان

ز پولاد چینی ناچخ ده منی / بگردن بر از بهر گردن زنی

در آمد بمیدان و جولان نمود نمودار دعوی فراوان نمود

برون آمد از قلب رومی یلے برآوورده تا آسمان هیکلے

بزور توانای آهرمنے ببازوی پولاد روئین تنے

یکے حربه در دست خاراشگاف که بکشاوے از نیفهٔ کوه قاف

رسید و زد آن حربه را نامدار بسر ناخچی نیز خورد از سوار

هم او را سر از ناخچ آمد بگرد هم این خفت بر جائی کان حربه خورد

فتاده بیک جا دو رزم آزمائی بجا هر دو مرد رفته نجائے

زروئین دگر حربهٔ ساز کرد بصحرائی کین رفت و پرواز کرد

عمودے بگردن برافراشته گه بے ستون بر ستون داشته

برو تاخت چینی سوارے چو پیل زده جامه در ماتم خود به نیل

قزاکندی ازرق کشیده به تن که هم جوشنش بودی و هم کفن

یکے نیزه بید بر کف سفید سنان بر سرش رسته چون برگ بید

چو با یکدگر در نبرد آمدند ز لرزه زمین زیر گرد آمدند

ببختی که زد رومی سخت زور سرش در آخر گهش کرد کور

برین گونه ده چینی تیز کین ز جان پاک گشتند چون نقش چین

دگر تا شب از چینیان زبون بمردی سوارے نیامد برون

سر چون بر آب دنگند آفتاب برآورد مه ناچخ خود ز تاب

شب تیره در صحن زنگاره گون چو هندوی ناچخ زن آمد برون

دو لشکر که لشکرگه آمد فراز یکے سرنگون دیگرے سرفراز

سکندر از آن ترکهای پیش شکیبا شد و لختے آمد به پیش

چو شب پرچم خویش درخون کشید زمین طاس خورشید بیرون کشید

شعاعی که زد از افق تا بدور
بزد نیزه بالا سنانهای نور

دو دریا دگر باره جوشنده گشت
بهر سوی خیلی خروشنده گشت

ازان سیل کافاق را در گرفت
کران تا کران موج لشکر گرفت

ز جولان گه رومیان بید رنگ
کتابون رومی برون شد بجنگ

ملوکانه تنزیبنی آراسته
پلنگی ز کوهی برو خاسته

بکف کرده قلابی الماس گون
کزان پیل را در کشیدی نگون

بمیدان شد و چالش آغاز کرد
بتحسین خسرو زبان باز کرد

چو لشکر سکندر باواز گفت
بنام آوری نام خود باز گفت

قرا نام چینی سیلی پرستیز
اجل را زبان داده از تیغ تیز

همین خورد بر جان رومی دریغ
بگروش در آمد چو بارنده میغ

به تیغی که زد بر روی بازور دست
قرا کند بدرید و اندام رست

چنان رومی انداخت قلاب را
که چون بز در آویخت قصاب را

بزخمی گریبان گهش چاک کرد
ببالا بر آورد و بر خاک زد

قرارا چو در خود قراری نماند
دگر بیقراری فرس پیش راند

ازان راست زخم کژ انگیخته
شد او نیز بر کنگر آویخته

دگر رهزنی کرد آتش شتاب
شد او نیز زان زخمهٔ گرمخواب

برین گونه تا سیزده پیل مست
بزخم گرگ راست در خون نشست

دگر راست بازی نکرد ایستاد
که کژ باز کژ تواند نهاد

چو قلاب سیم از کمین زد هلال
بخون غرقه شد ترک چینی خیال

شهاب از سر نیزهٔ دیو سوز
شد آتش فگن در سلیمان روز

دو لشکر بمنزل شد اندر مصاف
گروهی بخجلت گروهی بلاف

همه شب غنودند تا صبحدم　　ازین سو بشادی ازان سو بغم
جهان را چنین فتنه با همسر است　　که رنج یکی راحت دیگریست
بطارنیم چون سازد آواز را　　نوای چکاوک بود باز را
بتشویش جان روبهان بیقرار　　ملک را تماشا سگان را شکار
دگر روز کاشغر برون تاخت مهر　　یک اسپه روان شد ز روی سپهر

رزم سکندر با خاقان چین و هزیمت خوردن خاقان چین از پیش سکندر

کمان مه نو که شد جفت تیر　　کشیدن بنا راست گردون پیر
دو خسرو دگر باره گشتند تیز　　سلامت شد از چارسو در گریز
کشیدند صفها بمردافگنی　　ز رویین تنان شد زمین آهنی
همان پیل جنگی کتابون گرد　　عنان نبرد اژدها را سپرد
بدستش همان رمح قلاب دار　　بخونریز هم تشنه هم آبدار
همان سرفگن تاخت از چینیان　　که سر پیش زان نه ز پیشینیان
به تندی فرس بر کتابون فگند　　ز حمله تزلزل بهامون فگند
کتابون در افگند قلاب را　　که بر سیل آتش زند آب را
چنان تیغ زد چینی تیزگرد　　که خطی قلم گشت در دست مرد
چو قلاب را قلبه زد چنان　　که هم نیزه بیکاره شد هم سنان
بزد بر کتابون چنان برق تیغ　　کز و خون روان شد چو باران ز میغ
رگ گردنش موج زد بر تنش　　همه خون او کرد در گردنش
کتابون گلوئی ز شمشیر چاک　　ز توسن بغلطید در خون و خاک
خروش از صف چین برآمد بلند　　دل رومیان خسته گشت از گزند

شہ رومیان چون چنان دید حال — کہ لشکر ہراسندہ شد زان خیال

بدل دادن لشکر ناشکیب — گران کرد بر خنگ ختلی رکیب

بخواہشگری نامداران عہد — عنانش گرفتند کردند عہد

کہ شاہا تو شمع مجہ چون شرار — بہ پروانگی کار بر ما گزار

چو باشد بسے باشہ پرواز را — چرا رنجہ باید شدن باز را

برا زما بر آرد جہان رستخیز — ازان پس تو دانی و شمشیر تیز

دگر جامۂ دشمن افتد بہ نیل — بفیروزی شاہ باشد دلیل

بسے زین نمط گردنان سپاہ — سخن تازہ کردند ز اخلاص شاہ

چو بود آتش لفظ را شعلہ تیز — فروزندہ تر گشت زان آب زیر

عنان بستد و داد پیوند را — قدم پیش زد راہ جو بند را

چو شیران بر آہیخت سلبت دلیر — دل خصم را دادہ زان موی شیر

تبارک ز پولاد سبزش کلاہ — فرس خنگ و برگستوانش سیاہ

بقامت یکے جوشن بے بہا — کمندے بکف کردہ چون اژدہا

جوانمرد چینی کہ مغرور بود — شکست خودش خاطرش دور بود

بگردش درآمد سکندر بکار — بگردندگی گشت چون روزگار

کمند آنچنان کرد بر تاب سخت — کہ کند ازین آن خسروانی درخت

کشانش سوی لشکر خویش برد — ہزیمت بقلب بداندیش برد

برآمد یکے غلغل از رومیان — بخون چست کردند ہر سو میان

چو خاقان چنان دید رفت از شکوہ — بجنبید با لشکری ہمچو کوہ

بہ تندی سوی رومیان حملہ برد — بخونریزی و کین کشی پے فشرد

سکندر چو بدخواه را گرم دید — بکوشش نه هنگام آزرم دید

سلیمان شد و باد را راند زود — چه بادے که هم دیو هم باد بود

صف روم را نیز آواز داد — خرس را بجولان عنان باز داد

دو دریاے جوشان بهم باز خورد — قیامت در فتنه را باز کرد

سواران عنان در عنان یافتند — یلان روبرو نیز بشتافتند

ز بس گرد بر جانش انگیختند — زمین و فلک باهم آمیختند

غو کوس آرامش از دل ربود — در افگند غلغل بچرخ کبود

دهل زان تهی مغزی کاندرست — سخن گفت با فتنه در زیر پوست

ز جوش درون مرد را پے بپے — ز هر موے خون جست برجاے جو

هر آن تیرباران که آمد فرود — پلارک همی گشت و جان می رود

ز باران تیر و ز تیزاب تیغ — بناهاے گل رخنه شد بیدریغ

دو روزن که پیکان ز یرش کشاد — دو دروازهٔ مرگ در تن کشاد

سبک مرگ مهمان شد از یک درش — برون رفت جان در دو دیگرش

ز شمشیر تاب افگن تابناک — بر آمد ز هر جانبے چاک چاک

طراق سر از گرز پولاد بند — همی خواند اجل را ببانگ بلند

مشبک شده سینها از سنان — بلا زان مشبک تماشا کنان

ز غلطیدن کشتگان در مصاف — شده پشته بر پشته چون کوه قاف

سراسر شده روی صحرائے چین — ز بس نقش بیجان چو دیباے چین

بهر سو ز آواز زاغ کمان — شتابان شده کرگسان ز آسمان

ز تنها نے صد پاره و شاخ شاخ — شده طعمه بر گرگ و روبه فراخ

هراسندگان زان دران رستخیز — شد از سیل خون بسته راه گریز

بکوشش دلیران شمشیر گیر — برغبت دوان پیش شمشیر و تیر

سکندر خود آشفته چون اژدها — عنان کرده بر صید شیران رها

بهر حمله کز خشم برزد سرے — شگافے در افگند در لشکرے

بران تن که زد خنجر کینه کوش — روان شد سرش با گویان دوش

همه سو که شمشیر او کار کرد — یکے را دو کرد و دو را چار کرد

چو دشمن دوئی در سر خویش داشت — زمانه سرش همان پیش داشت

چو خاقان نگه کرد کان پیل زور — بسے شیر را کرد مهمان گور

به تندی بران پیلتن راند پیل — چو ابرے که آید بدریاے نیل

در انداخت خرطوم را پیل مست — که در شیر جنگی در آرد شکست

دو دیدند فوجے دلیران روم — چو طوفانِ آتش بتاراج موم

کشادند زانگونه باران تیر — که از پیل خاقان برآمد نفیر

دو اسپے ملک تیرهٔ زد چنان — که شد غرق در کوهِ آهن ستان

شد آزرده پیل شگن یافته — با زروگی راندر و تافته

در افتاد در لشکر خویشتن — شکست آن شهِ قلب لشکر شکن

چو دیدند رومی سران حال شان — برفتند چندان بدنبال شان

تعاقب نمودن نه از راه بود — که مردانگی روز بیگاه بود

سکندر دران مطرح بے خلاص — بفیروزی بخت رست از قصاص

زبادان گردش نماندے یاوری — کجا رسته گشتے دران داوری

چه کار آید ان یار ناسازگار — که هنگام سختی نیاید بکار

بدشوار ریت یار شایان بود — باسانیت خود بهراسان بود

بهر کار بے یار مگذار گام — که بے یار کارے نگردد تمام

چو کار افتد حاجت آید بیار
مرا با تو چون کار نیفتد چه کار

همه روز تا شب وران رستخیز
دو رویه همی رفت شمشیر تیز

چو خورشید برقع بهر خاره کرد
فلک سرمه در چشم سیاره کرد

کشید آسمان بهرمان کبود
حریر معنبر بپوشید زود

دو لشکر ز خونریز باز آمدند
بتدبیر در حیله ساز آمدند

یکی خسته را مرهم ریش کرد
یکی نوحه بر مردهٔ خویش کرد

یکی شب ز اندیشه غایب گذاشت
یکی در رهِ غائبان چشم داشت

یکی پرسش خسته را پی فشرد
یکی زنده باز آمد اما بمرد

سکندر چو باز آمد از رزمگاه
بخلوت گهی خسروی کرد راه

هژبری که خود بستش اندر شکار
درو خواند تا بر سرش سرکار

جوانمرد را بسته بردند پیش
سلاح و سلب برآئین خویش

سلاحش بفرمود تا برکشند
زره از تن و خود از سر کشند

کشادند چون پوششش ابر دام
بزیرش چه بینند ماهی تمام

بهشتی وشی رشک غلمان و حور
که در وی نظر خیره گشتی ز نور

فریبنده بازی گری چون پری
پری را دو چشمش داده در دلبری

ز زنجیر زلفش سخن سای خویش
خود افگنده زنجیر در پای خویش

بناگوشی از برگ گل تازه تر
رخ از مشتری عالی آوازه تر

چو باغ شگفته بفصل بهار
پر از لاله و سوسن و سیب و نار

غزالی نه هر غمزه شیر افگنی
ازین شوخ چشمی و چشمک زنی

سر انداز چشمی چو ترکان مست
زهر غمزهٔ دور باشی بدست

کرشمه زهر غمزه خون کردنش
شبی بار خون داده در گردنش

زهر خنده شورے برانگیخته — زهر موئ جانے در آویخته

دہن تنگ و لبہائے یاقوت رنگ — جہانے نمک در نمکدان تنگ

سکندر نگہ کرد چون سوئ او — فرو شد بنظارهٔ روئ گاو

تماشائے او دید بے خویش گشت — کش از پیش دیدن ہوس بیش گشت

گاز بیخودی لعل خندان گزید — که انگشت حیرت بدندان گزید

عجب ماند ازان داورے تا بدیر — که آهو چگونه شد آن شیرزه شیر

نه آهو غزالے چو خورشید بود — که روشن تر از جام جمشید بود

چو وا یافت سر رشته عقل و ہوش — طلب کرد گوهر ز گوهر فروش

بدو گفت کاے شمع خوبان چین — غلط میکنم کافتاب زمین

بگو تا که او نزاد تو چیست — بدو نیکوئی کارساز تو کیست

اگر مردی این حسن و فریب از کجاست — بشاخ گلت نار و سیب از کجاست

وگر زن شدے زن چنین کے بود — که از تاب او شیر در خوئ بود

ہزار آفرین بر چنین مادرے — کزو زاده شد چون تو نیک اخترے

ببوسید مسند خسروان — بنفشه شد آزاد سرو جوان

ببے لب ته لختے شکر خند کرد — بساطے دعا را پر از قند کرد

که شاہا سرت زیور تاج باد — فلک را ز تخت تو معراج باد

بفیروزی اقبالت آراسته — ز سہم تو جان عدو کاسته

زمن ماجرائے که در خواستی — جوابے ندانم که در خاستی

من آن نازنین سرو نو خاستم — که در خاک چین قامت آراستم

پدر داشتم چون دلاور نهنگ — یگانه بچندین هنرہائے جنگ

به پیکان چون موئ خارا شگاف — ندیده کسے پشت او در مصاف

هر آن دست بردی که گاه نبرد | یکے صد کند زور بازوی مرد
نرینه نبودش چو فرزند هیچ | بتعلیم گوش مرا داد پیچ
چنانم در آموخت در آئین کار | که برمن نشد دیگرے کامگار
پدرامن که شد پیش همتائے خویش | مرا برد باهتر تماشاے خویش
چنان کردم اول تماشائے او | که آخر نگه داشتم جائے او
طریقے کزو در نظر داشتم | یکے را از صد بهره برداشتم
چو بس چیره کرد از دلیر افگنی | چو من آهوے را بشیر افگنی
باندرز فرمود کاے نیک بخت | ترا جلوه گه رخش زیبد نه تخت
تو مردی نژن تازه هوا این دیو | بخوی زنان بر نیاری غریو
بجائے که باشند شیران دلیر | دلاور ترا زوے بود ماده شیر
گرت خواستگاره آید از هم سری | اگر شاه باشد وگر چاکری
نخواهم که ناکرده دست آزمائے | کفے گوهرے خویش را دست سائے
کسے کت بمردی نه بون آورد | بتزویج خویشت نه بون آورد
من آن پند آن کاردان کهن | جز از شیروی نگفتم سخن
چو او رفت دوران روشن گذاشت | هنرهاے میراث برمن گذاشت
بسا نامور کز تمنائے من | بجانش گری گشت همتائے من
غرورش چنان کرد برخاک جفت | کز آسیب ها بخوابه در خاک خفت
کسے برمن از کینه تخمے نریخت | دگر ریخت یا کشته شد یا گریخت
ملک نیز دید دست در رزم گاه | که از چند تار بودم کلاه
توخود چون به پیکار من تاختی | کمندم بگردن در انداختی
چنان بانگ زد برمن اقبال خاص | که جز جان سپردن ندیدم خلاص

مرا این چه فرخنده بختی است نیز
که گشتم چو تو خسروی را کنیز

چو پند پدر بود با گوهرم
که بندندهٔ من بود شوهرم

کنون ایزد آن در بسلک تو بست
بسلک دگر چون تواند نشست

اگر در خورم خاص کن در نظر
وگرنه بتیغم ببند از سر

که کردرائی تو زین تن گریز
دگر کس نه بیند مگر تیغ تیز

درین چاره خاقان بسے پی فشرد
میسر نشد با منے دست برد

چو روزی ترا بود حلوائی من
که یارد که گردد شکرخائے من

هر آن لقمه کش دو داری زکاز
نه روزی خوران چون توان داشت باز

چه خوش گفت دانا که دیرینه بود
که کس روزے کس نیارد ربود

اگر چند کوشد نگهبان باغ
خورد آخرش میوه گنجشک و زاغ

بساجره کز باز بودش خلاص
بمهمانی گربه شب گشت خاص

سکندر که هم در نخستین نگاه
تمنائے دل برده بودش ز راه

برون داد با ماهِ ناکاسته
جوابے بصد پوزش آراسته

که اے نازنین مهمانِ عزیز
ز رخ میزبانِ دلم گشته نیز

برینگونه ار است یزدان ترا
چرا دل نخواهد بصد جان ترا

نکوئی و چندین هنر بهره ست
که یارت خریدن جز اسکندر است

بکد بانوئے در شبستان گرای
که روی ترا بنده شد کدخدای

بگفت این و فرمود تا مهمان
شد از بارگه سوی خرگه روان

صراحی طلب کرد در می نشست
صنم ساقی و شاه ساقی پرست

کسے را که شد بے چنان مه بود
گر از می عنان تابد ابله بود

چو گرونده شد دورے از شراب
خرد خفت و رغبت در آمد بخواب

صنم غمزه‌ها را در افسون فگند — طلسم خود از پرده بیرون فگند
براهنگ راهش طلب کرد جنگ — بجادوگری در بر آورد تنگ
رهی زد که چون جای سازد بگوش — شود زنده بیهوش و مرده بهوش
چو زان لقمه شد شاه را گوش تر — دران بیهوشی گشت بیهوش تر
هزار آفرین گفت بر کردگار — که داند بدین گونه بستن نگار
چنان گشت دلدادهٔ آن پری — که میداشت جان را بافسون گری
همه شب ز افسون آن خوش نوا — همیکرد اندوهِ دل را دوا
چنان دل سوی عیش راهش نمود — که رغبت سوی خوابگاهش نمود
چنان ماند بر روی گل ناشکیب — که یادش نیامد ز خرما و سیب
نصیبش ز چندان بساط هوس — نشاطی و نظارهٔ بود و بس
بیا ساقی آن وعدهٔ تلخ کام — که شیرینی عیش ریزد بکام
بده تا بشیرینی ریزد بکار — که تلخی بسی دیدم از روزگار
بیا مطربا برکش آواز تر — دماغ مرا ترکن از ساز تر
روان کن که خشک ست رود رباب — ازان دست چون بار النست آب
زدولاب چرخ انگسان لاست آب — که آسان نیارند در خون شتاب
چو دشمن زبون گردد احسان کنند — بقدرت جوانمردی جان کنند
چو مجرم بخواری شود عذرخواه — برحمت کشند آستین بر گناه
توانا چو پیش تو شد ناتوان — مزن گرچه دشمن بود ناتوان
کرم کن چو دست تو بالاترست — که بخشایش از خشم زیباترست
بگاه گنه عفته را رخنه بند — که خود بی گنه ایمن است از گزند

بآمرزش مجرمان کن شمار   گر امیدواری بآمرزگار
ترا چون زیزدان بزرگی عطاست   بتعجیل رسم سیاست خطاست
گر اول توقف کنی در قصاص   توان کشتن آنرا که ندهی خلاص
ولیکن چو قالب پراگنده گشت   نیارد بفرمان تو زنده گشت
چو از هم شد این خاک رنگین گسست   نگردد سفال شکسته درست
همه کن که تا مادرے مهر سنج   بران طفل خود چند بر دست رنج
که جلاد خونی بشمشیر تیز   برآرد بیک لحظه زو رستخیز
کجا دید قصاب رنج شبان   تبرزن چه داند غم باغبان
چه باید ربود از کسے لے کینه ساز   متاع که دیدن نیاریش ناز
چه باید چنان پیکرے کاستن   که بتوان ازو موی آراستن
درختے که اکنون برآمد بلند   توان در یکے لحظه بیخه فگند
نگو مرد صد گشتهم اندر نبرد   یکے زنده کن تات خوانند مرد
چو بر خونداری روا نشترے   مکش تیغ بر گردن دیگرے
فسوزد کسے را بیت دیگران   مگر پشت دستے که ساید بران
بهر جا نوره زخم جائے مزن   چه جائے که خود تا توانی مزن
مکوش اندران کز تنے خون رود   که جان باز ناید چو بیرون رود
بخونریز خلقے مشو فتنه دوست   ترا نیز خونیست آخر بپوست
برزم آن کسے را شمر گرم خیز   که با هم به تیزی شود در ستیز
زبون گشته را تیغ و خنجر زدن   بود بر رگ مرده نشتر زدن
بدنبال آهو چه پوئی چو شیر   اگر شیر مردی پے شیر گیر
که عزت از خصم جورت نمود   چو تشنه خوار اگر خشم رائے حسود

عزیزان که خشم ذلیلان خورند | شیر دار غار مغیلان خورند
اگر خنجر آشنا مد و دور باش | گلوئی مشعبد نشاید خراش
چو مرد از هنر هست مطلق عنان | نترسد ز بخشایش دشمنان
چو مارے به بند آورد مار گیر | نواز د چنان خونی را بشیر
تحمل بهنگام صفرا خوش ست | که صفرا بهرون ریختن ناخوش است
بلطف آن گہے گوش کائی بتاب | چو آتش نگیرد چه حاجت بآب
بران نیک بختان هزار آفرین | کز افتادگان دور دارند کین
ز رستم فزون بود سهراب گرد | که درمانده را دست خون نبرد
ستورے که در جمله پوید فراخ | برافتاده زخمے نیارد ز شاخ
سگے کت بخوردن در آید شتاب | چو پیشش نشینی نشیند ز تاب
ستور و سگے کو ز بون پیش بود | به از مرد بے کو ز بون کیش بود
بر و تیغ زن کو بود تیغ گیر | که زائے بود رستمے بر اسیر
چو در بند زنجیر باشد تنے | ز نے گردنے پهلوانی زنے
نه در شیربان از دلیرست شور | که با شیر زنجیر آید بزور
اسیرے که در بندت افگنده سر | چو آزاد گردی شود بنده تر
اگر صعوه را گذاری زدام | از ان به که سیمرغ گیری بدام
چو زه بخشی آمد همین حد بسیت | به بین بخشیدن جان گنج چیست

حکایت دو وزیر که یکے آتش غضب بادشاه را مدام تیز کرد و دیگری بآب دلیلان فرو نشاند

یکے را ز شاهان صاحب سریر | قوی دستے از دشمنان گشت اسیر
بشه پیر گفت آنکه هشیاره تر | که دشمن بکشتن سزاوار تر

چو دستور را از روی دستور هست | نشد رخصتش بر سیاست درست
برغم دل فتنه رای همه | سخن گفت بر عکس رای همه
که در رسم شاهان بامید بیم | قصاص عدو گشتنی شد قدیم
اگر خسرو این حکم دارد روان | بود خسروے چون دگر خسروان
دگر ز آفتے وارهاند سرے | نباشد ز شاهان چو تو دیگرے
خردمند کین داستان یاد کرد | ملک را ز خون کردن آزاد کرد
بدین یکسگالش بهنگام کار | هم این رسته گشت و هم آن رستگار
هزار آفرین بر چنان رهنمون | که پیش بزرگان نکو شد بخون

گرفتن سکندر سیمرغ خاقان را چون مرغ چینی شکست افگندن در جناح او و صید را در چنگال گرفته سوی دستگاهِ شاهی باز گشتن و آن بلند پرین گم شده بحوصلهٔ فراغ فارغ البال گردانیدن و آزاد کردن

خجسته عمل زان گه بارگاه | چنین پرده بر دارد از کارگاه
که اسکندر از بخت فیروزمند | چو آورد صیدے چنان در کمند
برویش لب عیش پر خنده داشت | بران زندگانی شبے زنده داشت
چو زنگی شبے دید روی سیاه | در آئینهٔ عالم آرائے ماه
زد آئینهٔ ماه را بر زمین | بخندید ناگاه صبح از کمین
روان کرد شه تخت جمشید را | بمنزل رها کرد خورشید را
بجولانگه آمد صف آراسته | بکوشش چو خورشید گه خاسته
وز آن سوی خاقان شوریده مغز | ز نا آمد فتح در پائے لغز
همه شب نیاسود جانش ز تن | ز سودائی گم گشتهٔ خویشتن

درین غم که تا کے شب آید بروز ‌ ‌ که چون شمع خود را گشاید بسوز

بزد کوس و بر پشت مرکب نشست ‌ ‌ بصحرا ار رزم آمد و پرده بست

رسوے فرستاد بر شاه روم ‌ ‌ که تنگ آمد از وحشت مرز و بوم

چنین تا که از صبح گه تا بشام ‌ ‌ سپه در زره بارگی در لگام

دو تو گشت پشت هیونان زمار ‌ ‌ فرو ماند بازوی مردان زکار

بخوردن بود سیری از شهد شیر ‌ ‌ رها کن که از تیغ پیکان و تیر

تهی گشت دشت دهقان گیاه ‌ ‌ گریزنده شد کار با نها ز راه

رعیت برون شد ولایت خراب ‌ ‌ نه آسودگی ماند کس را نخواب

زبردست چون سر بر آرد بجنگ ‌ ‌ سر زیر دستان در آید بسنگ

چو آشوب شمشیر گیران بود ‌ ‌ فرو مانده را خانه ویران بود

بجائے که کوشند پیلان بزور ‌ ‌ غبار مغا جا بر آید ز مور

تو اے تاجور کامدی در نبرد ‌ ‌ بمردی کن این داورے نے بمرد

به پیکار اگر با منے کینه سنج ‌ ‌ سپه را چه بیهوده داری برنج

چو کارے میان من و تست بس ‌ ‌ چه جوئیم فریاد و فریاد رس

بیا تا بهم دست بیرون کنیم ‌ ‌ زره در خوی و تیغ در خون کنیم

بکوشیم تا بخشش کردگار ‌ ‌ کرا بر سر آید سر انجام کار

ز ما هر دو تن هر که آید بجائے ‌ ‌ بود بر سر روم و چین کدخدائے

چو نزد سکندر رسید این پیام ‌ ‌ دران کام جوئی دلش یافت کام

برون تافت چوگانی خاص را ‌ ‌ شتابنده شبرنگ و قاص را

سوی حربگه تافت با ساز جنگ ‌ ‌ بران سان که نخچیر جوید پلنگ

میانجی بخاقان خبر گفت باز ‌ ‌ که اینک برزم آمد آن رزم ساز

دلش گرچه بود دست از اندیشه پاک ‏ ‏ دران پیش دستی شد اندیشناک

ولیکن چو خود خوانده بودی به پیش ‏ ‏ چگونه عنان تابد از گفت خویش

روان شد ز جولانگری ساخته ‏ ‏ ز زحمت بقاخانه پرداخته

چو پیلان جنگی دران لعب گاه ‏ ‏ درآمد بشطرنج بازی دو شاه

نخست از کمان ناوک انداختند ‏ ‏ زیکدیگر اما جگه ساختند

چو بودند هر دو هنرمند و چست ‏ ‏ نیامد بر آماج تیرے درست

ز ناوک سوی نیزه بردند دست ‏ ‏ ز هر دو دران نیزه جوی نخست

بشمشیر گشتند دست آزمائے ‏ ‏ درآن هم نشد قابل دست سائے

دو جنگ به دست آزمائے شگرف ‏ ‏ همه زندگانی درین کرده صرف

چو کردند چندانکه بود از هنر ‏ ‏ نگشتند فیروز بر یکدگر

به نیروی بازوی پولاد رخت ‏ ‏ دوال کمرها گرفتند سخت

چو پیلان که خرطوم در هم زنند ‏ ‏ به پیچند خرطوم را خم زنند

به تاب و توان در هم آمیختند ‏ ‏ قیامت ز یکدیگر انگیختند

بسے دست بازی نمودند سخت ‏ ‏ دو جانب نجنبید بیخ درخت

هم آخر قوی دست شد شاه روم ‏ ‏ ز جا در ربودش چو نحلے ز موم

فرس تاخت بازو برافراخته ‏ ‏ ز بازوے کهے را ستون ساخته

خروشش از صف رومیان بردمید ‏ ‏ ز ترکان چینی تهی گشت صبر

در افتاد در قلب خاقان شکست ‏ ‏ برآورد رومی بتاراج دست

سکندر بفرمود تا بے دریغ ‏ ‏ سلاح افگنان را نرانند تیغ

به پیمان شه زینهاری شدند ‏ ‏ بران زینهار استواری شدند

وگر کس بمردی برابر شود ‏ ‏ بکوشند تا تیغ بے سر شود

به نیرنگ و هنجار اسیرش کنند | چو در ناید آماج تیرش کنند

چو رایش بر ینگونه همساز گشت | سپه نامزد کرد و خود بازگشت

سرافراز گشته بکارے چنان | بدام او فگنده شکارے چنان

بفیروزی آمد سوی بارگاه | بفیروزه گون چرخ برزد کلاه

بفرمود تا جامه داران براز | فراکند مهمان کشادند باز

گرامی یکے جامهٔ شاهوار | که نے بود او بود پیدا نه تار

پس از شستن شخص خورشید تاب | کشیدند برروے چو بر گل گلاب

چو گرد سوارے ز تن دور شد | تن خاکی آئینهٔ نور شد

ملک دست بگرفت بالا نشاند | بهم زانوے بر سریر سرش نشاند

دلش داد و سوگندها خورد چند | که از جان او دور دارد گزند

همه روز با برگ سازندگی | همی کرد مهمان نوازندگی

چو آمد شب تیره مهمان روز | برافروخت مه شمع گیتی فروز

فلک میزبان دار از جیب بر | بدامان مهمان فرو ریخت در

بفرمود فرماندهِ روم و شام | که مهمان کند سوی بستر خرام

جهاندار خاقان بیدار بخت | بخرگاه خواب آمد از اوج تخت

بخواب خوش آسوده شد بے هراس | که بودش امانِ سکندر بپاس

چنین شب بسے خفت دلشاد خفت | بامید آزادی آزاد خفت

شب و روز با خسرو مهر توز | ز عشرت ندانست شب را ز روز

سپاه سکندر بر آنسان که خواست | بغارت همی تاخت در چپ و راست

دران ره که یغما سر و تاج بود | سپه تا دو هفته بتاراج بود

همه لشکر چین از بے سری | در آمد بزنهار اسکندری

گروہے خراشیدۂ تیغ و تیر　　گروہے بزنجیر خوارے اسیر
به بنگاهِ رومی گران تا گران　　زمین شد ز بار غنیمت گران
ز بسیاری رخت و اسپ سپر　　دل و دیدۂ مفلسان گشت پر
کسے کو بخانه فقاعے نداشت　　نهان خانه بے متاعے نداشت
زمین خیز چین چیزہائے عجیب　　که دل قوت بخش جان را نصیب
ز سیفور و دیبا و خز و حریر　　ز کافور و عنبر ز مشک و عبیر
گران مایه ہائے رعایت برون　　بدیدار زیبا بقیمت فزون
زده توده بر توده در هر وطن　　ظریف بخرمن جواہر بمن
ز هر مایه چندان در آمد بنار　　که دریا بدانرا مہندس شمار
جداگانه گنجینه شاہ چین　　که خم گشت زان بار پشت زمین
بگنج سکندر فرو ریختند　　دو عالم بیکدیگر آمیختند
چو آہسته شد لشکر ترک تاز　　کسے را بجنبش نیامد نیاز
سکندر بہین روز از بامداد　　بر اورنگ شه چون جم و کیقباد
ز فرخنده رایان و فرخ بیان　　بر آراست بارے برسم کیان
شادند فرمان بران روبروی　　بزرگان کشیدند صف سو بسوی
خروس نقیبان بر آمد بماه　　زمین سائے شد خسروان را کلاه
چو گشت انجمن تا انجم آراسته　　فروزنده شد ماهِ ناکاسته
طلب کرد خاقان آفاق را　　گره باز کرد ابروے طاق را
چو آمد بر اورنگ و الاش جست　　دو سر دار از یکے بیخ شمشاد رست
بفرمود تا هر چه در ره ز چین　　غنیمت بدست آمد از شاہ چین
گروہے سوے بارگه آمدند　　کم و بیش در پیش شاہ آمدند

کسے کو کند رشتہ تابے نہان — رسن از گلویش برند از جہان

چو فرمانِ شہ سوئی لشکر رسید — غنیمت ز ہر جانبے در رسید

ز کالا و از مردم و چارپاے — بقدر سہ فرسنگ پر گشت جائے

چو حاضر شد اسباب چین ہر چہ بود — اسیران چین را طلب کرد زود

نوازش ز غایت فزون کرد شان — رسنہا ز گردن برون کرد شان

بفرمود تا لشکر بے قیاس — دہد رخت کالا بکالا شناس

دویدند جویندگان تن بہ تن — طلب گار سرمایۂ خویشتن

ز ہر جانب از تخت والائی خویش — بدست آوریدند کالائے خویش

ہمہ چینیان با ہمہ برگ و ساز — بدرگاہ شہ میرسیدند باز

چو شد بر سر رخت خود ہر کسے — نشد ہیچ ضائع مگر اندکے

شمرندہ بر حکم فرمان شاہ — شد از خاصہ شاہ چین عرضگاہ

متاع ز ہر جنس بیش از شمار — کہ در دفتر آورد دفتر نگار

بخاصان خاقان اشارت نمود — کہ بر حکم خط باز جویند زود

دویدند فرمان پذیران چو باد — نمطہائے گم گشتہ کردند یاد

جداگانہ اسباب ہر کارگاہ — ہمہ بار کردند از بارگاہ

بزرگان تلف شد بغارتگری — فزودندش از گنج اسکندری

گر افسارے از توسنے گشت گم — فرس بود تاوان آن بستہ دم

چو زان مردمیہاے مردم فریب — رمیدہ دلان را در آمد شکیب

جہاندار برخاست از جای خویش — بتعظیم شہ پیش ہمتائے خویش

ز مہمان نوازی شمارش گرفت — نوازش کنان در کنارش گرفت

پس آنگہ دہن چشمۂ نوش کرد — ز لعل خوش حلقہ در گوش کرد

بدو گفت کایمن شود تاجدار | که رام تو شه گردش روزگار
اگر ناگه از دور این سپهر طاق | گرفتار شد اخترت در محاق
مه و هور که نوریست پیوسته شان | گرفتاری عاقبت هست شان
دگر روشنا نزا که بینی جمال | هم ایمن نه انداز هبوط و وبال
کسی را در آفاق صورت مبند | که دریابد آسایشی بی گزند
جفاگر چه بی سپهر افلاک نیست | چو من مشتری باشمت باک نیست
زمانه که دادی چنین پای نغز | ورین تعبیه بازی داشت نغز
که از کین بهرت روائی دهد | باورنگ ما آشنائی دهد
زنا دور بود اینکه آن داوری | ترا کی شدی با من این داوری
بسا کارکش زو بدشوارهاست | چو بینی ز دولت بر و یاری است
کجا باز واند چو شد پای لست | که خواهد ز بر دست سلطان نشست
چو بسته شود پیل زرسند زبات | بداند که روغن خورد با نبات
دو روزی گر آزردی از بخت خویش | بپاداش او یافتی تخت خویش
چو با چین کشادیم زابروی چین | مبارک ز بهر باوت اقلیم چین
بگفت این و فرسود کارزد پیش | سلیحهای شاهانه زاندازه بیش
گرانمایهای که شایان بود | سزاوار کشور خدایان بود
بیک چشم زد خازنان گرم خیز | جهان در جهانگرد گنجینه ریز
چو شه دید جمع انچه بایسته بود | روان کرد جائی که شائسته بود
بخاقان یکی تاج زرین سپرد | که خورشید زان روشنی رشک برد
زگوهر مکلل یکی تخت عاج | بهای وی اقلیم چین را خراج
سزادار این مایه گنج شگرف | که عمری در آن فتحش گشت حرف

تگاور هزار اسپ تیزی نژاد — بپای دوان دست برده زباد

هزار دگر اشتری سرخ موی — سبق برده اندیشه گرم پوی

غلامان رومی و خفچاق و روس — کنیزان آراسته چون عروس

ز جنس حبش خادمان سرای — ملون سپاهان قیمت فزای

هزاری ز هر نوع زیبا و چست — که در حیرت آن خرد گشت سست

همه پیش فرمان ده چین کشید — سرش را ز رفعت به پروین کشید

بزرگان را از پا تا بفرق — ز خلعت میان گهر کرد غرق

جداگانه بر هر گرانمایهٔ — کرم کرد بر قدر هر پایهٔ

بفرمود پس تا بدان غزو ناز — رود مهمان جانب خانه باز

سپهدار چین زان نوازندگی — ز هر یافت سرمایهٔ زندگی

چنان گشت شرمنده ز احسان خاص — کزان بندگی خوش نبودش خلاص

فراوان دران راغبش بود رنج — چه از بار منت چه از بار گنج

ز بس کاندران داوری شاد شد — دلش صید گشت از تن آزاد شد

ز بخشایش و بخشش بی شمار — زبانش ز پوزش نمیکرد کار

بصد شرمناکی و خجلت گری — بغلطید بر نطع اسکندری

نوازنده را معذرت ساز کرد — بلشکر نوازش زبان ساز کرد

که آباد بر وارث ملک جم — که بی آن کند عالم آباد کم

اگر بر وی داغ داند نهاد — بر و مهر هم هم تواند نهاد

بچشم ار چه چیزی ستاند ز کس — باحسانش گنجی دهد باز پس

دگر ملکی از تاجداری ربود — دو چندانش بخشید هنگام جود

چو دشمن قوی شد زبون سازدش — ولی چون زبون گرد بنوازدش

بسا راهزن شیر مردم ربائے / که گم گشتگان را بود رہنمائے
نباشد چو تو شاه در مهر و کین / بکوششش چنان و ببخشش چنین
کجا خسروے جز تو باشد چنان / که کوشی بجان بخشی دشمنان
دگر شاه را در عدو سوختن / ز تو باید این بخشش آموختن
رہے کز تو در بندگی ساز گشت / کنون بنده تر گشت آزاد گشت
چنانم گلو بستی از طوق خاص / که تا روز محشر نیابم خلاص
چو بستی بقید عطا گردنم / چه حاجت رسن در گلو بستنم
هر آن مرغ کاسوده گشت از فراغ / دلش را قفس خوشتر آید ز باغ
چو آهوئے وحشی ز جو گشت رام / دگر آهوان را در آرد بدام
چو طاؤس را خانه شد بوستان / دگر یاد نارد ز هندوستان
نگر تا بشاهی بخوانی مرا / که یک بندهٔ خاص دانی مرا
ز بنیاد بر کنده بود اخترم / دگر ره تو کردی نهال از سرم
درختے نشاندی به نیک اختری / که امید باشد از آن برخوری
ازین پس من و خون خصمان شاه / کز ایشان نه سر مانم و نے کلاه
کسے را که باشد چو من چاکرے / ببخشش چه حاجت دگر لشکرے
مخالف چو کین آورد شاد باش / حوالت بمن کن تو آزاد باش
گرم زندگانی دهد کردگار / کنم روشن اخلاص من شهریار
چو زین گونه خاقان بسے عذر خواست / بر آهنگ رفتن عنان کرد باز
بپائے سکندر بسے داد بوس / پس آنگه روان کرد با پیل کوس
بر آمد بفرخندگی بر سمند / گرانداره از بخت فیروزمند
ز بس ملک را رایت افراز گشت / سوئے دولت آباد چین باز گشت

سکندر بفرمود تا مهتران ز فرمان روایان و فرمان بران

بتعظیم دیباچهٔ شاهیش گرایند لختے بهمراهیش

کسے کین کرم دید یا خود شنید تعجب کنان اب بدندان گزید

چو زان ناصیت حاصل امد فراغ شد از مشک چین خلق مشکین دماغ

ستوده جهان داورے نیکنام بنام نکو کرد آنجا خرام

تزلزل در اقلیم دیگر فگند گهے تاج بر بود گه سر فگند

چو در ملک قادر بود بادشاه گهے سر زند گاه بخشد کلاه

چو ابر است فرمانده کامیاب که بارد گهے آتش وگاه آب

نصیحت قوی بازوان که زیردستان را بقوت پنجه نگاهدارند و مجروحے که خونابه خود از خستگی بیرون تراد بران جراحت از سر لطف مرهمے نهند

بیا ساقی آن شربت خوشگوار کزو بزم گردد چو خورم بهار

بده تا چو در تن در آرد توان گل زرد من زو شود زعفران

بیا مطرب اسباب تمکین تمام بدان ارغنون ساز طنبور نام

که گر چون عروسانش در بر نهی می پر دهد از کدوئے تهی

بد اندیشه بنیاد کارے کنند کزان خویش را در حصاری کنند

به بیغوله در کنده جاے خویش که دارد درو پاس کالاے خویش

گرش نیست بازی ز پیوستگان گرفتی برو نیست از خستگان

ولیکن گرش فرخ اندر پے است بهر نیک و بد عهد شان بردی است

چو صد سر دا سانیت زیر پاست بسختی سرے خویش گیری خطاست

غم دیگران خور چو دستیت هست غم خویشتن خود خورد هر که هست

بزرگی کسے را دهد دستگاه
نه نان ماکیان کمترے در شمار
بزرگان که کهتر نوازی کنند
سر مرد بهر سری گردنست
ولیکن سران را توانگر د فرد
کسے بر سر خلق زیبد امیر
شرف کردن مردم از مردمی است
شد از بوی خوش نافهٔ مشک دوست
بتنها نباشد کسے سرفراز
بزرگی کزو خورد بیرون شود
عقابے که از بے پری شد زبون
برنگ ارچه طاوس باغے بود
پلنگے که بشکست پایش بسنگ
پرستارکش خدمت کردنی است
ز سر گرچه پا زیر بار اندرست
بود پا بجا تا بود سر بجائے
مبین در خرد بار بسیار او
چو پشت شتر گشت از گر فگار
ز روی خرد مهتران را پسند
گر از فتنه یک پائے بے تیشه نیست
اگر میش در شهر گرگان بود
چو سر سبزی خواجه باشد بجائے

که دارد پناهنده را در پناه
که بر جوزگان باشد از پر حصار
نه رسم بزرگی ببازی کنند
چو بنود سرے بار بر گردنست
که بازیر دستان بدی پایمرد
که افتادگان را بود دستگیر
وگرنه همه آدمی آدمی است
وگرنه فراوان بود خوی اوست
سر آن شد که باشد رعیت نواز
اگر خود فریدون بود دون شود
ستو نه کند لیک هم بر ستون
گرش پر بریزد کلاغے بود
سرش را برفتن نماند درنگ
ترا نیز تیمار او خوردنی است
چو می بنگری بانه پا بر سرست
چو سر نیست پائے اندر آید ز پائے
تو بر گردن خواجه دان بار او
دل ساربان را کند خار خار
که از کهتران بانه داند گزند
چو داور قوی باشد اندیشه نیست
ز سنجه چو زان بزرگان بود
چه اندیشه از دشمن سر بپائے

سگے خورد و راوان شبانے بزرگ ... که بزغاله را رہاند ز گرگ

جہانداری اثر اسلم بود ... گز و رخنه فتنه محکم بود

بہنگام فتنه مکن بے غمی ... که باشد سر انجام آن درہمی

چراغے که در خرمنے برکنی ... بکش ورنه خرمن بران سر کنی

چو سیلاب شه آید از برزنے ... ز سوراخ مورے کند روزنے

بغوغا و شور اہلہان خوش بوند ... ولے کار دانان مشوش بوند

دہل کار وش نوبتے در نفیر ... بود شادی کودک و رنج پیر

مکن تکیه بر خاطر ہوشمند ... که زیرک تر از تست چرخ بلند

بود پاسبان گرچه ہشیار تر ... ہمه حال دزد از وے ہشیار تر

زجور جہان گر توئی تنگ خوئے ... جہان کار خود کے گذارد بگوئے

غری کو بغارت نه بندد میان ... دران فتنه خویش بیند زیان

بد اندیش گویا تو بد میکند ... زیانت از پے سود خود میکند

کدو بور نه باغ ارند نه دو ترنج ... ز بے نانیش مرد باید بگنج

کین گرگ نا شاید از خون میش ... بود بیگمان تشنه خون خویش

چنان باید اندر جہان زیستن ... که از فتنه ایمن توان زیستن

اگر بر سر کہتران سروری ... حمایت قوی دار تا برخوری

چو خوش خسپد اندر پناہت کسے ... بدان خواب تو نیز خسپی بسے

دگر کہتری در سر کس گم شید ... که ہنگام خفتن نگویند خیز

حکایت فریاد کردن شتر دہان بسته و فریاد رسیدن موشان وقت ورود

ندو ہر زبون گیر چون آگہی ... رہاننده جوئے تا دارہی

شگرفت اشترے را بهنگام گشت
بدو گفت کاے رهبر بے بر و بال
کمینجاست این جا بسے آسمان
شتر بانگ برزد که خاموش کن
وجود تو زینگونه خورد و حقیر
شتر چون نکرد آن نصیحت بگوش
بسوراخ رفت این غبار افگنان
بهر شاخ خارے که شد سرفراز
همیگشت شاخ افگن و خارکن
دو روز و دو شب ماند بے نوش آب
چو دل زان زبونی بریش آمدش
بدو گفت چونی و زان که ر
شتر گفت در باب کان توام
به از بنده خویش خوانی مرا
درین ره که درکلاهے ترست

نگه کرد موشے به پنهائے دشت
رسن چست کن چون گسستی مهار
ازان بر کسے شو که یابی امان
بمقدار خود گفت باید سخن
مشو با بزرگی چو من خرده گیر
دکان بست موش نصیحت فروش
شد او سوی دیگر مهار افگنان
بلا را همید او رشته دراز
که پیچید گشتش بشاخ رسن
اجل را همی دید مردم بخواب
نصیحت گر رفته پیش آمدش
بدین چاشنی مهمان که
به نزل کرم میهمان توام
وزین بندگی وارهانی مرا
بنا بنده بے پناهی تراست

عزیمت سکندر سوی دیولاخ یاجوج و ماجوج و بعضے را بتیغ کوه شگاف درغار گشتن و دران رخنه بلا از آهن گران و خشت پولاد بستن

گذارش گر نقش دیرینه ساز
که چون چیره شد کارفرمائے روم
ازان دل که دولت سگالی آمدش

چنان بنده این پرنیان را طراز
بمشرق درون بر بسے مرز و بوم
عزیمت بسوی شمالی آمدش

گرفت ان طرف نیز یکسر بزور / بدریایی خزر آن در افگند شور

ز ظلمات بالا نیان تاجدار / سر روسیان را بتاراج دار

چو بر عرصه روشنی دست یافت / بتاریکی آب حیوان شتافت

چو زان چشمه عمر لب تشنه ماند / بنیت ز ظلمات بیرون جهاند

سوی چشمه روشنی کرد روی / به بی آبی خویشتن دست شوی

سخنگوی دیرینه جادوی منش / که جادوگری کرده زند از بیش

بسبزی که بست این عرض را طراز / ازین پیش بیرون نیفگند راز

چو زین نکته راه معانی گشاد / هم از چشمه زندگانی گشاد

ازان چشمه بر ماسیاهی گذاشت / گهر بستد و گوش و ماهی گذاشت

چو نگذاشت آدمی بشیشه درون / من از شیشه شویم چه آید برون

چو تاراج شه زله بر خوان مهر / من از ریزه چینی ندارم گزیر

چو دهقان کند خرمن از دانه پاک / بود عاقبت قوت موران بخاک

گل از بوستان باده نوشان برند / خس و خار هیزم فروشان برند

چو آمد جهاندار دریا برون / ز تاریکی آب حیوان درون

ازان ره که لطفی نه ره دار داشت / سپاه از روش رنج بسیار داشت

ز لور و لره بیشه و سنگلاخ / سم باد پایان شده شاخ شاخ

علف را چنان به عدم شد براث / که نایاب شد نان چو آب حیات

فراخی ز مطبخ برون برده رنگ / ز تنگی دل همگنان گشته سنگ

کسے را که صد گنج دینار بود / شکم خالی و دل گرانبار بود

بجائے که باید شکم کرد پر / یکے نه جوبه انبار دُر

تونگر که نالش جهانے بود / چو بینیش محتاج نانے بود

چو بی توشگی در تن آرد شکست
اگر آدمی پادشا باری است
بمجلس مئی و میوه خالی بود
دل شاه رنج از همه پیش داشت
از ان غم چو کارش بسختی فتاد
شبے شد ز هم صحبتان گوشه گیر
بخواهش نظر پیش بخشنده داشت
چو با منعم خود بسے راز گفت
سکندر نشسته چو بے توشهٔ
بد و گفت کازاد باش از گزند
زیاران لشکے که چشمت گشاد
نهادی چو در چشمهٔ عمر روئ
بسے رنج بروی به پوئندگی
خدائے که در کارگاهِ مراد
چو بر قسمت رزق پروانه داد
گرت چاشنی بخشد این سلسبیل
یکے خضر آن چشمه شد زنده جام
همه عمرت آن توشه یاری رس است
صلاوه بدین میوه هر جا که هست
درونِ تن این تحفهٔ جان نواز
نه از خوردنش بینی آن دانه فرد

توانا ترے را کند زیر دست
دلش بر مدان گر تهی گه است
قدح بشکن ار کاسه خالی بود
که بار همه بر دل خویش داشت
رهاننده خویش را کرد یاد
به پورش گری پیش پورش پذیر
شب بندگی را شب زنده داشت
سروشے پدیدار گشت از نهفت
که دادش ز انگور نو خوشه
که بر داشت دولت ز کار تو بند
بری داد زینگونه شاخ مراد
شدی آب نادیده و دست شوے
بسے حیله کردی بجوئندگی
نکرد دست رنج کسے را بباد
بپاداش این آیه آن دانه داد
کنی چشمهٔ زندگانی سبیل
تو زید عالمے زندگانی تمام
ترا او همه لشکرت را بس است
که هم نقل و هم باده داری بدست
بود تا بیک سال مهمان نواز
نه سالے خورش جوید آنکس که خورد

تنومند را تازه گردد روان | توانا شود مردم ناتوان
دلے چون سیه یافت خورسندگی | درآید بدلها تنومندگی
چنانست فرمان ز یزدان پاک | که ساکن نمانی درین تیره خاک
ازین جا بجنبی چو دریاے آب | سوئی کوه یاجوج رانی شتاب
جهان دار ازان روزی بیقیاس | بسے گفت روزی رسان را سپاس
چو خورشید رخشنده بنمود تاج | برآمد چو خورشید بر تخت عاج
بآئین اسکندری داد بار | برافگنده پرده ز در پرده وار
بفرسود تا مردم از خاص و عام | ز لشکر کنند سوئی خرگه خرام
نوا، نوازش بصحرا رسید | طلبگار گوهر بدریا رسید
بدرگاه راند آدمی فوج فوج | سپاہے چو دریا درآید بموج
زمین زان خریدی که خوش کرد گوش | چو صحرا ار محشر درآمد بجوش
کسے کامد از پیر و برنا و خورد | بدست خورش دانهٔ می سپرد
بدان دانه خلقے شکم سوخته | شتابان چو گنجشک آموخته
کسے را که نوبت رسیدے فراز | رسیدے ز مخدوم کهتر نواز
بدریوزهٔ نفس دوزخ سرشت | سپردے بدوزخ نشان بهشت
ز پژمردگی زنده گشتے تنش | چو شمع که افزون کنی روغنش
جهاندار تا هفت روزے تمام | بدان دانه آورد دلها بدام
سپهر را که در ناله دوائی بود | شکم پر شد و خوشه بر جائے بود
چو لشکر همه سیر گشت از خورش | گرفت از غذا سینها پرورش
ز آنه امش معده دلشاد گشت | ز دام شکم گردن آزاد گشت
شه مهربان طبع پاکیزه خوئے | به تیمار درماندگان کرد روئے

بفرمود تا مردم و چارپای / که از ماندگی مانده باشد بجای

خرامان و آهسته زین مرز بوم / گرانید منزل بمنزل بردم

جریده سوی کوه یاجوج راند / خود از کوچگه گره بیرون جهاند

بکوه و بیابان نورد و لره / بهنجاره می شد سپه یکسره

دران ره که شد نرخ صد جان بپشیز / خضر پیشرو بود و الیاس نیز

پس از چار ماهه گزیده سفر / کشیدند در کوه یاجوج سر

چو بیند محنت ستانی درست / که بیننده را زو دپا گشت پشت

زمینی ز دوزخ غم انگیز تر / گلش خار و خارستان تیز تر

علم برده بر کوه بر اوج میغ / ز ابر سیه آب داده بتیغ

سر انداز و از تیغ گاهی ستیز / گله می فتد از سران تیغ تیز

بهر کوه غاری چو دریای ژرف / بهر غار در اژدهای شگرف

چنان خاکدانی عقوبت سرشت / شد از موکب خسروی چون بهشت

چو شاه اندران دور آن پی فشرد / علم بر در غار یاجوج برد

بفرمود تا خسته راهی گروه / بدوزند دامن بدامان کوه

بر آورد دهلیز و برزد سریر / از انجا بقدر دو پرتاب تیر

خبر شد باقصای آن مرز بوم / که بگذشت بر کوه دریای روم

نواحی نشین مردم آن دیار / که بودند پنهان بهر کنج و غار

ز یاجوج وحشی بجان آمده / ز بیداد شان در فغان آمده

چو دیدند کامد بدید از نوی / ستم دیده را داد بخشی قوی

ازان گوشه گیری براه آمدند / تظلم زنان پیش شاه آمدند

بفریاد گفتند کای دستگیر / ز بیداد یاجوج ظالم نفیر

برون سیگرانید ازین تنگنای به تندی چو گرگان مردم ربای
بچنگال شان هرچه افتد کم است اگر چارپا نیست و گر مردم است
که آرد که شان را کند رخنه سخت جز اقبال فرمانده تاج و تخت
دگر بخت بیدارت آرد شتاب که آن فتنه را چشم بندد بخواب
چنین کار نبود ببازوی کس جز اندازهٔ بازوی تست و بس
بسیمای تست این سعادت پدید که سدی درین در توانی کشید
بسی زین نمط زاری انگیختند سرشکی بزاری فرو ریختند
زبس زار نالیدن آن گروه ببانگ صدا ناله میکرد کوه
دل آزرده شد خسرو روم را نوازش بسی کرد مظلوم را
بامید چون کرد شان دل درست خبرهای ان وحشیان باز جست
که چونند و چندست مقدار شان چه ره دارد اندیشهٔ کار شان
شناسندهٔ راز آن کارگاه چنین سود بر مسحرش بارگاه
سخن گفت بر قدر دانندگی چو بر داشت سر زان سرافگندگی
که گیتی پناها جهاندار باش شب و روز چون بخت بیدار باش
جهان در پناه تو آسوده باد بد اندیش از اندیشه فرسوده باد
چراغ جهان را زروی تو نور دم سرد خصم از چراغ تو دور
ازان دیو خویان چه رانم سخن که دیوانه گردد سپهر کهن
گروهی بهر سو چو دیوان گشت گروه برده و زنگ و غولان دشت
فزون از شمردن گروها گروه چو ریگ بیابان و خاشاک کوه
مثل گر بدریا کنند آب خورد بیکدم ز دریا بر آرند گرد
بهر سو که در پیش گیرند راه نه گل ماند اندر زمین نی گیاه

بکوتاه چشمی سگ جیفه جوئے ‌ ‌ بگوش دراز از خزان برده گوئے
نه شرمے و نه بینش دلنواز ‌ ‌ دران چشم کوتاه گوش دراز
نه پاچو دامن فروهشته گوش ‌ ‌ نه زن دامن کو بود عیب پوش
بهنگام خفتن بخسپند سیر ‌ ‌ یکے گوش بالا و دیگر بزیر
قباشان همانست جوش همان ‌ ‌ حریر و برد حلهٔ تن همسان
شکن بر شکن چین ابروی شان ‌ ‌ کشان ریش تا زیر زانوی شان
گلیمے ز موئے کشن بر وجود ‌ ‌ شره زرد و در سرخ دو دیده کبود
برون آمده اشک شان چون گدائی ‌ ‌ شکم پهن و پا چونه و ناخن دراز
برهنه بهم دیگر آیند گرم ‌ ‌ ز فرزند و مادر ندارند شرم
ز بیدانشی همچو خرس خروس ‌ ‌ بخواهر زنی گشته مادر عروس
بشهوت شب و روز باهم بکار ‌ ‌ نمیرد یکے تا نزاید هزار
دران کوه بے میوهٔ جائے شوم ‌ ‌ که دروے همایون توان گفت بوم
نشاید چو چیزے دگر قوت شان ‌ ‌ بود بهترین طعمه خر توت شان
شه کاروان کان حکایت شنید ‌ ‌ عجب ماند و لب را بدندان گزید
هوس گرم شد طبع جوشیده را ‌ ‌ که بیند تماشائے پوشیده را
ز لشکر گزین کرد مرد هزار ‌ ‌ شتابنده چون باد در وقت کار
ز گرمی جهنده برابر چو برق ‌ ‌ ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
به پیکان موی خار اشگاف ‌ ‌ ندیده کسے پشت شان در مصاف
چو شیر درنده بشمشیر و تیر ‌ ‌ بمردی و مردافگنی بے نظیر
بفرمود تا بر همه یکسره ‌ ‌ کمین ساختند از درون دره
بهر گوشهٔ غار پنهان شدند ‌ ‌ بر آن فتنها فتنهٔ جان شدند

چو بکر فلک در عماری نشست — شب تیره در پرده داری نشست
عروسان شب زیور آراستند — فلک را بگوهر بر آراستند
فلک پرده زان لعبتان باز کرد — جهان بازی لعبت آغاز کرد
رسیدند بازی کنان فوج فوج — زو آزو دیو مردم همه دشت موج
چو طفلان بمهتاب بازی کنان — لب از آب بینی نمازی کنان
به بستند در زیر هر خار بن — بهم انجمن انجمن در سخن
چو دیدند نخچیر سازان براه — که نخچیر بیرون زد از صیدگاه
دران وحش صحرا در آمیختند — گرفتند و کشتند و خون ریختند
کمانها کشیده بر آهنگ کین — چو شیران برون تاختند از کمین
بکشتند چندے ز شمشیر و تیر — دگر زنده کردند لختے اسیر
ز چنگال آن قوم بے باک نیز — فرو شد فراوان خوان عزیز
سراسیمه شد مرد ازان زندگان — چو شیرے که افتد میان سگان
برانگونه کندند فولاد را — که متین پولاد بنیاد را
بدندان همه حلقهاے زره — بریدند یک یک گره بر گره
همه شب هژبران جنگی بپاے — دران فتنه بودند دست آزماے
چو گلهاے سیارگان پرباد — پر از سبزه گشت این همایون سواد
درفشنده شد چشمهٔ آفتاب — ز هر سوی فتنه درانداز خواب
ز زنبورک مرد کامل بزور — بزنبور خانه در افتاد شور
بجوش آمدند آن سگان صد هزار — چو موران ز سوراخ ماران ز غار
برغبت شتابنده سوی هلاک — نه از دشنه ترس و نه از نیزه باک
دوان سوی شمشیر و خنجر بلاغ — چو پروانه کو زند بر چراغ

بهر حمله صد وحشت انگیختند بهر مرد صد کان در او ریختند
بلاقی که رستم نشان آمدند ازان دیو بازی بجان آمدند
بدان اندازه زور بازوی مرد نمودند با دیو مردم نبرد
ولیکن چو موج بلا بود سخت بسیلاب طوفان در افتاد رخت
یکی تن که در پیش صد تن بود اگر خود تهمتن بود زن شود
بسا بچه شیر بر روے خاک که گردد ز غوغاے موران هلاک
ز چندان نبرد آزماے تره چهل تن برون آمدند از دره
دگر حمله خفتند بر نطع جنگ ز آسیب دندان و آزار چنگ
ز پولاد نوشان خنجر گذار در رخنه را گشت آهن حصار
گروهی کزان در برون تاختند در خویش در دست خون باختند
ز بس تیغ راندن چو آب روان فرو ماند بازوی مرد توان
ز خون غرق شد گرچه کهسار و دشت ز دریاے شان قطره کم نگشت
زبون گشت شاه اندران داوری باندیشه جست از خرد یاوری
در آئینه رائی بسیار دید نشد صورت چاره در وے پدید
باخر بر آن یافت خاطر قرار که رخنه باتش کند استوار
بفرمود تا در گذرگاه تنگ ره از خاک کردند محکم چو سنگ
برافروختند آتشے تا سپهر که از دود آن تیره شد ماه و مهر
رقیبان نشاندند تا صبح شام فروزند ازان آتش بر دوام
که مردم ازان چارپاے سیاه بمانند ازان آتش اندر پناه
که دروازه فتنه شد ناپدید در چاره را یافت دولت کلید
جهان پادشا بر سریر کیان بر آمد بر آئین فرخ بیان

بزرگان درگاه را بار داد   پناهنده را رونق کار داد

اسیران یاجوج را جست پیش   بدیدن هوس کرد ز اندیشه پیش

دویدند جمعی ز نظارگان   طلبگار آن آدمی خوارگان

رسن بسته بر شاه بردندشان   بخاصان درگه سپردندشان

سکندر ز نظارهٔ آن جمال   بحیرت همی شد ز حال بحال

بفرمود کز مطبخ آرند خورد   ز بریان سرخ و ز حلوای زرد

فراوان فشاندند ازان جمله چیز   بدلداری مهمان عزیز

چو آمد شد منزل مهمان تمام   دل مهمان را در آمد بدام

نمودندشان زان بخوردن شتاب   که آتش بخاشاک و تشنه بآب

نه چون سگ بخوردن ز دپیشه   نه زان بستگی در دل اندیشه

که این روی او را بناخن درید   که او پشت او را بدندان گزید

چنان خوانچه بر ز چشم تهی   بخوردند تا چشم بر هم نهی

برانگونه دندان ز دندان توان   کزان آسیا آرد گشت استخوان

در آئین شان خلق نظارگی   بحیرت فرو ماند یکبارگی

چون خورده شد شاه مهمان نواز   بریحان میاگشت شان جادو راز

بفرمود باهم چو گرداب ژرف   نهادند برمی طغارے شگرف

بدان آب کاتش برارد ز مغز   نمودند رغبت حریفان نغز

چنان درکشیدند بیباک شرم   که باران باریک را ریگ گرم

چو در مغز شان باده پرکار گشت   ز سر فتنهٔ خفته بیدار گشت

ازان بوم چون نے فرود آمدند   چو زاغ و زغن در سرود آمدند

نشستند باهم بگفت و شنید   زبانی درخشند هارا کلید

زمے ہر کلاغے شدہ بلبلے
فگندہ دران بوستان غلغلے

ملک با دل حکمت اندوختہ
دران تنگ چشمان نظر دوختہ

بدشمن کزان گونہ بیچارہ بود
ہمہ روز مشغول نظارہ بود

چو در سد اسکندری رفت مہر
بیاجوج بازی در آمد سپہر

فروزندہ شد ماہ ناکاستہ
چو اسکندرے مرکب آراستہ

ہمہ شب ملک شیشۂ می بچنگ
ہمی ریخت گوہر بر آواز چنگ

بہر جرعہ گنجینۂ مے فشاندہ
غبارے ز ہر سینۂ می نشاند

نوا رچکاوک ز رود رباب
ہمیکرد خون در رگ زہر آب

کرشمہ کنان ساقی نیم مست
زخون ریز مستان بنا ویدست

چو میداد ساغر نشینندہ را
دل از دست می برد بینندہ را

ندیمان خوش طبع و بیدار مغز
غزلخوان شدہ بر نمطہاے نغز

ازان بلبلان خوش دلنغز گوئی
شدہ بزم چون بوستان تازہ روئی

زبس شمع کو عالم افروز بود
شب تیرہ روشن تراز روز بود

چو وشت سحر زین شدہ ہفت جوش
برآورد پولاد رخشان خروش

بکہتر جہاندار فیروز مند
براورنگ شاہی برآمد بلند

عنان داد دلرا بہ نیک اختری
بد اندیشہ سد اسکندری

بفرزانہ فرمود کز ہر دیارہ
مہیا کنند جملہ اسباب کار

ارسطوی دانا فرو ریخت گنج
بدین داوری گشت سرمایہ گنج

بہارے متاعے کہ در بستہ بود
بدان مال جویندہ دادند زود

دو دیدند جویندگان سو بسوی
ز بہر مس آہن سرپا روی

تہی گر بجز دار زر یافتند
خریدند چندانکہ در یافتند

نه آهن ز آهن اگر بود ریم — چو آب روان می فشانند سیم
دگر چاهے از روی و بار آهنے — شنیدند کانے و یا معدنے
چو آهن فشردند در سنگ نائے — ربودند چون سنگ آهن ربائے
ز بهر اساسے برانگونه سخت — کشیدند ششصد مه بدرگاه رخت
چو ساز عمارت شد آراسته — نه دلها شد آن باره برخاسته
نشستند پولادکاران روم — که پولاد بر دست شان گشت موم
ز نالیدن سنگ کر گشت گوش — ز سندان لعبوب بر شد خروش
دمے کز دمے کوه را گرم کرد — نه آهن که الماس را نرم کرد
بفارغ دلے جا بجا تن زدند — همه روز و شب خشت آهن زدند
چو در کوره ها پخت شد کار خشت — جهان سکه گل بر آهن نبشت
خداوند فرمان بعزم درست — به بنیاد سنجی میان کرد چست
سپه جست و حشرے ابا انبوه کرد — غو همت بدروازه کوه کرد
پس و پیش در کوشش آمد گروه — چپ و راست در کاوش افتاد کوه
چنان تیشه زد مرد پولاد چنگ — که آتش برون آمد از ناف سنگ
ز بس آهنش سنگ را تاب داد — ز تحت الثری تیشه را آب داد
ز کاویدن سنگها در شتاب — نخست آتش آمد برون وانگه آب
ز گرمی ملک آتشے گشته تیز — شتابان تر از آب در آب خیز
چو آتش چنان دید فولاد را — که در آب را کرد بنیاد را
بفرمود کاهن در آتش نهند — چه پولاد کز آتش آبش دهند
بهر روی فرشے که انگیختند — بر روی حل کرده می ریختند
شگافے که در عرض و در طول بود — بجائے گلش روی محلول بود

بناش از کم بیش طرزے نداشت | چو پولاد یک لخت طرزے نداشت

نهادے نه بیعوله آن شناس | درے بر کشیدند عالی قیاس

گزی وسلت سنج از فراخش لبساز | صد و پنجه اندر و آزاد راز

یکے قفلش شش پهلو انگیختند | بزنجیر وه گز در آویختند

گزی هشت کرده کلیدش پدید | به درچا دروند انها کلید

هر آن طول و عرض که درکار بود | باندازهٔ خود گرانبار بود

چو سد سکندر شد آراسته | شد آشوب خصم از میان خاسته

سکندر ز توفیق کارے چنان | که برخاست از سینه بارے چنان

دو روز و دو شب سر بر خاک سود | خداوند خود را پرستش نمود

سیوم روز کاسکندر صبحگاه | برآورد تا اوج گردون کلاه

جهاندار بربخت زر بار داد | بکوشندگان گنج بسیار داد

کسانیکه از بازوی چاره سنج | به بنیاد سنجی کشیدند رنج

نمودار در برگ سازندگی | بمقدار هرکس نوا زندگی

چو پاداش رنج کشان داده شد | بقدر عمل قیمت آماده شد

ز گردن فرازان لشکر سرے | نشاندند اندران عرصه با لشکرے

کم و بیش او کشور اورا برد | که پایداز و فتنه دست نبرد

بضبط آورد کشور از طوق تاج | ز کشور نشینان ستاند خراج

عمارت کند جمله ویرانها | ز دهقان بکشت افگند دانها

شب و روز دربانی سد کند | یکے سد نپیری خود صد کند

کند تا مرد مردم از روم و روس | که گویند به در شب و روز کوس

بغلغل درآرند گوش درائی | جهان کر کنند از دم کرنائے

بدان تا دران غنفر بے فتح باب
ره و فتنه زان نغمهٔ خوش بخواب

چو دانند کانجاست خیل و سپاه
هراسنده باشند ازان کارگاه

چو زان کارشه را دل آسوده گشت
همان فتنهٔ بود نا بوده گشت

علم را بسوی روم پرواز داد
فرس را بر رفتن عنان باز داد

در نصیحت گره کنندگان درم و دنیار که چون زخم برحرج بے خطامی بنبند این مدورا را بدست خود بهرے کنند و در گره سیم نه بندند بلکه این مشتے قلب را و در دل گره نه بیند که گنج قلب را

بیا ساقی آن بادهٔ چون عقیق
که هم گوهرش نام شد هم رحیق

فروریز تا چون بهشتی شود
خراباتی از وے بهشتی شود

بیا مطرب آن چاشنی بخش روح
که هم صبح ازو خوش بود هم صبوح

فرو گوئی مجلس بر آوازه کن
دل و جان میخوارگان تازه کن

زہے بخت بیدار آن نیکبخت
که ننهد بر دان درین خانه رخت

مزاج جهان که باکس بساخت
شناسد بدان سان که باید شناخت

چو دریا بداند راه دانندگی
که هیچست سرمایهٔ زندگی

فراهم کند مهرے چند را
شمارد بشادی دمی چند را

خورد نقد خود باد م نائ خویش
بافسوس خواران گذارد فسوس

کزان پس که شد خوابگه در مغاک
بجز خاک خوردی نباشد بخاک

بیا تا بشادی و فرخندگی
بر آریم باهم دم زندگی

بهم صحبتان دو ستگانی دهیم
نشنیم و داد جوانی دهیم

اگر باز گاریم بنیاد را
بنا بر غمست آدمی زاد را

چو غم را کرانه پدیدار نیست ‫ ‫ به از شاد بودن دگر کار نیست

کسانیکه رخت از جهان برده اند ‫ ‫ همه در غم زیستن مرده اند

گروهے طلبگار عمر اند و بس ‫ ‫ مگس را بمردن نیاید هوس

بقارا چو تنگ ست جاے درنگ ‫ ‫ چو داریم دل نیز بیهوده تنگ

یک امروز در خوشدلی رونهیم ‫ ‫ غم دی و فردا بیکسو نهیم

دل امروز در بند فردا همان ‫ ‫ مگر تا الفردا نیابی زمان

بعمرے که نقد ست و از غم تهی است ‫ ‫ غم عمر نسیه خوری ابلهی است

چو خواهی غم و شادمانی گذاشت ‫ ‫ جهان خوش گذار ار توانی گذاشت

بهی تازه گردان دل ریش را ‫ ‫ رها کن حساب کم و بیش را

متاعے که وی روز مهمان تست ‫ ‫ بخور زانچه خوردی همان زان تست

درم در جهان بهر خوش خوردن ست ‫ ‫ نه از بهر زیر زمین کردن ست

زرے را که در گور کردی بروز ‫ ‫ چو گورت کند سر برآرد ز روز

نه بهتر ز تست آن گل رونماے ‫ ‫ که او ماند و تو نمانی بجاے

گره گر بهی گشت بدخو مباش ‫ ‫ سفالے دو سه در جهان گو مباش

کسے بر سفالے چه نالان بود ‫ ‫ که بازیچه خورد سالان بود

دو روئی کز و ده دلست آدمی ‫ ‫ بده تا پدید آیدت خرمی

درم چون توان داشت در دل نگاه ‫ ‫ که گر هشت بندی شود کف سیاه

درین روضه تخم عمل پیش کن ‫ ‫ کشادرز وے دانه خویش کن

بدل دانه حرص چندان مکار ‫ ‫ که آخر پریشانی آمد ببار

خود از بهر خود ده گرت هست چیز ‫ ‫ که نه بهر کسے بهر تو یک پشیز

کشاینده هر جاے بینی کسے ‫ ‫ رسانند ه دشوار یابی کسے

جوانمرد ازان قبلهٔ مدخل است
که چندین خورش ریختن مشکل است

خسان ذره ذره بیک جا نهند
کسان توده توده بیغما دهند

بهم کردن تار جولاه راست
چو دیبا شود بخشش شاه راست

برگشت بان خوش خود ابلاس
دهد تنگ اینک شتابان در اس

خزینه با وسوختن خاص نیست
که دُر در خور گوش غواص نیست

بمنعم ندادست روزی رسان
مگر بهر آسائش مفلسان

درختے که در دل کند برگ و شاخ
کند سایه بر زیردستان فراخ

کند کشت دهقان چو بے خوشگی
جهانے بمیرد ز بے توشگی

اگر ابر بارنده گردد بخیل
نه بر آب خود جل ماند نه پیل

کسے کز پئے زر کان میکند
بمزدوری حرص جان میکند

نگر تا چه خون خوردی از حرص آن
که نقد بد امانت آمد فراز

ازان مار صد کوه بر گردنت
کم از صد یکے در شکم خوردنت

خرے را که بیکار خر بنده گشت
دو جو در شکم به که ده من به پشت

بخور بخت امروز ماهم بود
که ماهم دگر روزی هم بود

چو روزی خوری بهر فرداے اگر
که نا اعتمادی بود بر خدائے

اگر مایه داری چرا کم خوری
چو بخشنده داری چرا غم خوری

چو روزی نخواهد کم و بیش گشت
نشاید بهمت کم اندیش گشت

بدان تنگ روزی بباید گریست
که از بیم تنگی بود تنگ زیست

ازین غم که بے توشه ماندن نداشت
همه عمر بے توشه بودن خطاست

حکایت حریصے که با صد نیاز مغربی چون خورشید همه شب در آمد و قرص خور بود

دبامداکه قرص پیدا شد آن مہر بامداد و در قرص خورمیدید و حسرت
خورد و تاچند ان حسرت خورده بمرد

درافتاد قحطے بشہرے درون
کہ می مرد مردم زغایت ہرون

حریصے کہ دینار بودش ہزار
بدریوزہ کردے گران روزگار

رسیدن چو بر داشت از جان امید
پس از فاتحہ چند قرصے سفید

ہمیکرد از دور دردے نگاہ
بدانسان کہ مردم بخورشید وماہ

اگر جیش تہی گہ برازار بود
تہی چشمش مانع کار بود

ہمہ روز آن حسرت آزردہ ماند
شب آمد و ان لقمہ ناخوردہ ماند

چو پے بر زند مردم ہنگام پاک
فسوسے نیر زد بہنگام باک

نوشدار وئی لباب نفایش گردن چینگ نشدن آن شاہین شاہ شکار و دل بودن
از شاہ و شیر کردن شاہ اور از خلاصی و سر خواب خون بط و گردن کلنگ

کشاینده نافۂ آن سواد
سر نافۂ چین بر بنیان گشاد

کہ چون فرخ اسکندر سرفراز
بفیروزی از ملک چین گشت باز

بران شد کہ فارغ دل شاد کام
از ان کام دل کام گیرد تمام

زچین گرچہ چندان غنیمت نبرد
کمینفوی چین راغنیمت شمرد

بہمین روزے از موسم نوبہار
کہ گیتی شد از خورمی چون شکار

ہم از اول بامداد آفتاب
بفرخندہ طالع درآمد ز خواب

زباد بہاری ہوا مشک بوئی
عروس جہان ناب گل شستہ روی

شدہ جلوہ گر نازنینان باغ
رخ آراستہ ہر یکے چون چراغ

بساطی ز گل از سبزه گلشن شده | چراغ گل از باده روشن شده
ز لاله ز فردوس جام آمده | ز رضوان بگلبن سلام آمده
شده مشکبو غنچه در زیر پوست | چو تعویذ مشکین ببازوی دوست
بنفشه سر زلف را خم زده | گره در دل غنچه محکم زده
گشاده گل لعل جلباب نور | نظاره کنان چشم نرگس ز دور
ز بس نرمی اندام زیبای گل | شده لرزه لرزان ز سر پا به گل
بصحرا برون آمده دوستان | شده سرخ گل مفرش بوستان
برون کرده سوسن زبان خموش | همیکرد هر دم تقاضای نوش
هوا بر سر سبزه میریخت سیم | مراغه همیکرد بر گل نسیم
بهر چشمه منقار بط آبگیر | چو مقراض زرین بقطع حریر
بهر شاخ گل ارغنون ساخته | بهر نغمه گلبن سر انداخته
ازان نغمه کو غارت هوش کرد | مغنی ترنم فراموش کرد
غزلخوانی بلبل صبح خیز | تمنای میخوارگان کرد تیز
ز آواز دراج و رقص تدرو | سبک گشته در خاستن بار و سرو
ز نالیدن قمری خوش نوا | کبوتر معلق زنان در هوا
بروزی چنین نغز عشرت فزای | سکندر سوی بوستان کرد رای
کس از نامداران نه در پیش و پس | تنی چند خاص از غلامان بس
بفرمود شاقان درگاه را | زدن بر لب جوی خرگاه را
گل و میوه و نقل و می خواستن | ملوکانه بزمی برآراستن
ولیکن بشرطی که در بزمگاه | تهی گردد از خویش و بیگانه راه
کس از جنس مردان نماند بباغ | بجز لعبتان چو روشن چراغ

کمر چست کردند شاقان کار — بفرمانبری پیش فرمان گذار
مرادے اشارت ز درگاه بود — بیک چشم زد در نظرگاه بود
بر آمد سراپرده در اوج ماه — سر نوبتے شد بابر سیاه
رسیدند شکرلبان در زمان — چمن گشت خالی ز نامحرمان
نماند انچه خاره اسنت نزد گلے — دگر ماند ریحان و یا سنبلے
ز خوبان زمین جنت آباد گشت — گلستان پر از سرو آزاد گشت
صنوبر قدانے چو گلنار تر — برخسار خون کرده گل را جگر
بناگوش شان پر ز یاقوت و در — دهان و لبے نیز ازان مایه پر
لبے پر می و خوی انگیخته — گلاب و شکر باهم آمیخته
همه ناز پرورد و نازک خرام — مه نیمه و آفتابے تمام
ز بیداری فتنه خونخوار تر — ز خواب جوانی ستمگار تر
مسلسل بسے دل بیک موی شان — معلق ز نانے بهر سوی شان
نهفته بعنبر گل خویش را — نظر بسته چشم بد اندیش را
بهر بازی از نرگس پر خمار — خدنگ افگنانے فرشته شکار
همه نار پستان و نارنج جوی — ببرده ز نارنج و نار آبروی
سخنگوی و بربط زن و خوش سرود — چو آب روان دست برده برود
خرامان و خوش پیش شاه آمدند — چو پروین بمهمان ماه آمدند
ز چندین پری پیکران چو ماه — همه ترک چین بود مطبوع شاه
که در جنگ خاقان بچنگ آمدش — خرد فتنهٔ چشم تنگ آمدش
جهانسوزے از مه شب افروز تر — ز خورشید روشن جهانسوز تر
بیک طره صد شهر برهم زده — بیک غمزه بر ملک عالم زده

در آمد خرامنده باهمسران | چو مه در صف مشتری پیکران
بطاعت که شاه با صد نشاط | زمین بوسه زد همچو نقش بساط
ز فرمان و فرهنگ داری خویش | بصد ناز بنشست بر جاے خویش
دگر نازنینان گلچهره نیز | بدامن کشیدند پاے عزیز
اشاقان که بودند نزدیک و دور | رسیدند یک یک بسایه چو نور
جهانے سمن ماند و سرو جوان | یکے شیر و یک بیشه آهوان
ازان حور چهران مردم سرشت | شد آراسته مجلسے چون بهشت
نوائے بریشم برآمد باوج | رحیق از صراحی برون داد موج
ز نالیدن چنگ موزون نوا | فرشته در آمد چو مرغ هوا
فروتن شده چنگ نغمه سرائے | سر افگنده و ایستاده بپائے
خوش آوازی ارغنون رباب | بمستان همیداد داروے خواب
بنغمه چنان برکشیدند زیر | که از زهرهٔ مدبر آمد نفیر
کرشمه کنان ساقی خوشخرام | همیریخت خون صراحی بجام
قرابه چنان خنده زد سرنگون | که جستش بران قوت از شیشه خون
بهرسو گل و غنچهٔ نوش خند | ملک در میان همچو سرو بلند
ببزم ارچه دلبر ز حد بیش بود | دلش همبران دلبر خویش بود
نشاند صنم را به پهلوئ خویش | چو آئینه نزدیک زانوئ خویش
بهر دور آن ساقی نیم خواب | ز لب نقل میداد و ز کف شراب
بعشرت نشسته دو سرو جوان | پیاپے شده دوستگانی روان
ملک عاشق رویش از جان و تن | بر انسان که او عاشق خویشتن
گهے گل همیریخت اندر کنار | گهے دست میسود بر سیب و نار

چو می رغبت عاشقان تازه کرد | شکیب از میان عزم دروازه کرد
چنان باده در نازنین راه یافت | کز و شرم را دست کوتاه یافت
هوای دلش قفل عصمت شکست | عنان تکلف ربودش ز دست
بافسونگری چنگ را در گرفت | فسونش ز دیو و پری در گذشت
ازان نغمه کاندرین خانه شد | سلیمان پری وار دیوانه شد
که رو تازه باد آن گل مشکبوئے | که بویش جهانرا کند تازه روئے
گه از رنگ تر عشقبازی کند | گه از بوئ خوش دلنوازی کند
چو بشگفت گل خوش بود بوستان | ولیکن بهمراهی دوستان +
چو نے صحبت ارجمندان بود | چمن دور ازین جائے زندان بود
کسے را که من باشم اندر کمند | چه حاجت ببالای سرو بلند
چو سرو جوان را کنم خوشخرام | شود خواب و خور بر جوانان حرام
چو یک غمزه بر پارسایان زنم | بدیگر ره آشنایان زنم
مشعبد که داند جهان سوختن | ز من بایدش بازی آموختن
جهان فتنهٔ در شرابے کنم | دگر مست باشم خرابی کنم
چو لب را کنم چاشنی گیر می | شکر بیش بیرون نیاید ز نے
همه خون خوبان کش می خورم | چو بے نوش بادم که خوش بخورم
چو در هم شود گیسوئ من بروئ | بخیزد باندام خورشید موئ
چو شانه زنم زلف آشفته را | برقص آورم فتنهٔ خفته را
بشکلے کنم سوی بستان شتاب | که خون گرید ابر بهاری نه آب
رخ هر صنم ناپدید از من است | صنم خانه ها را کلید از من است
به تیرے گزین چشم مست افگنم | صف نوبهاران شکست افگنم

کسے کش برحمت زبانے دہم — بہر بوسہ تازہ جانے دہم

دل کش سپارم بباد ہلاک — کنم چون گریبان گل چاک چاک

چو یک سو کشم مقنع از طرف گوش — کلاہ از سر اندازم و سر ز دوش

پری گرچہ باشد دلاویز تر — نباشد ز من آتش انگیز تر

ہر آن جادوئی کامد اندر شمار — بشاگردی من شد استادکار

بہار ار کند عالم مشکبوئے — دو عالم کنم من بیک تار موئے

چو من در خرامش کنم ناز خوش — گرا خون گرفتست کاید بہش

ہز برے کہ آید بہ نخچیر من — برون نامدش سر ز زنجیر من

سپہر آفتاب زمین خواندم — دگر ماہ بیند ہمین خواندم

چو رفتم باواز نیک اختری — جمال مرا بندہ شد مشتری

منم قبلہ روم و ایجاز ہم — کرشمہ مرا بیند و ناز ہم

قصب را چو رانم بچشم جمال — کشم گردن ماہ را در دوال

بغمزہ نکوئی بہ آرم نفیر — وگر مو شود موشگافم بہ تیر

مرا زین مژہ موشگافی است خوے — کہ دیدہ است کز موشگافند موئے

بہشتے است این قامت چون نگار — پر از سیب و نارنج و بادام و نار

دل آنگہ پذیرم ز نظارگی — کہ جان ریزدم در سم بارگی

چو زلفم رہا بچوگان سپرد — ببازی ز خورشید دہ گوی برد

زسیم ذقن غبغب انگیختہ — ہلالے ز خورشید آویختہ

بشوخی چو گیرم در آغوش چنگ — بزخم رگ خون کشانم ز سنگ

بمستی چو رخسارہ شویم ز خوی — دہم غسل پرہیزگاران ز مے

کسے را کہ من مست کردم خراب — نہ بیند کسے ہوشیاری بخواب

چو ساقی شوم با چنین زلف و خال — بود باده چون خون مستان کلال
گل از رنگ رویم گلستان شود — مے از دست من آبحیوان شود
سکندر که کرد آبحیوان هوس — نظیر منش بود و مقصود بس
چو در روشنی چون منی را ندید — بتاریکی آبحیوان دوید
چو باز آمد آن مے پیمانه یافت — به پیرانه گم کرد و در خانه یافت
مده نام از ان چشمه زین جوی را — چو نسبت بمن آن سیه روی را
چو من کے بود آنکه در هر زمن — توان جستن از دوست نروار من
مگر شاه زلف مرا در نیافت — که در عین ظلمات چندان شتافت
چو در خلوت من نهانے رسید — بسر چشمهٔ زندگانی رسید
گر از چشمه رابع شد او را برات — من اندر وهان دارم آبحیات
گر انداخت او شیر و آهو به تیر — من آن آهوم کو بود شیر گیر
گر او هست گنجیر و جام جوئی — مرا جام گیتی نمایست روی
گر از مجلس او سمن میدهد — مرا لاله و گل ز تن میدهد
من از تار موئی کنم پیل بند — گر او پیل بند و سنجم کمند
رخ من ره شیر مردان زند — گر او حربه بر هم نبردان زند
گر او اژدها لیست در زین دلیر — من آرم از ین اژدهائے دلیر
گر او گیتی از لشکر آرد بدام — خیالم به تنها بگیرد تمام
گر او زنگ و چین را ستد آبیده زنگ — بهر موئی من هست صد چین و زنگ
گر او راست بر تخت پائے نشست — مرا در دل اوست جائی نشست
گر او را کلاهے ست بر آسمان — مرا صد کلا هست بر آسمان
گر او تاج خواهد ز شاهان خراج — من از سروران سر ستانم نه تاج

گر او گنج زر پخته دارد تمام
مرا نیز گنجست از سیم خام

گر اقبال و دولت ورا یاورند
مرا هر دو چون کمترین چاکرند

گر او جبرئیل ست با پر ز نور
منم قبلهٔ خوبرویان ز دور

گر او بخت گیرد ز کین چون شهان
من از بازوی مهر گیرم جهان

گر او دشمنان را بخون خورده نشست
مرا خون صد دوست در گردنست

گر او را یک آئینه بر کف نشست
دو آئینه دارم من از پشت دست

علمهای او گرچه بالا رس است
مرا یک علم هم ز بالا بس است

کمان وی ار صد شکار افگند
یک ابروی من صد هزار افگند

کمند وی ار صید بند و بدام
من آنم که صیاد گیرم بدام

نگین وی ار لعل رمانی است
نگین لب من سلیمانی است

رخش گر جهان را مبارک نمود
من از وی مبارکترم در وجود

لبم با لب شاه در خنده باد
رخم بر چنان روی فرخنده باد

چو سازندهٔ ارغنون زد خروش
بدین ره زنی کرد تاراج هوش

ز سر ها خرد رفت و سرمست رفت
ملک را عنان دل از دست رفت

بخوبان دیگر اشارت نمود
که هر یک بسوی خمیدند زود

چو پروین ز همراهی ماه ماند
سه و آفتابے بخرگاه ماند

تهی گشت خرگاه شاهنشهی
ولیکن شه از خویشتن شد تهی

از ان سه که مهمان برجیس بود
سکندر سلیمان بلقیس بود

ملک سرخوش و نازنین هم نشست
دو عاشق بیکدیگر آورد دست

رسانیده این حور صافی صفات
باسکندر تشنه آب حیات

چو نوشیدن از دست جانان بود
هر آبے که هست آب حیوان بود

زبس کاوریدش در آغوش تنگ | بنفشه دمیده ز گل لاله رنگ
همائے در افگنده بازے سپید | در آمیخت گلبرگ با مشک بید
ز شاخ گل و نخل خرمائے تر | گہے انگبین چید و گاہے شکر
گہے نار با سیب پیوسته بود | که از ناردان سیب را رخنه بود
گرفته ز گل خرمنے در کنار | ہمش نار بر دست و ہم آب نار
دو ساعد کمر خواست دلخواه را | کشیده دوال قصب گاه را
بگنجینهٔ آمد ز دوست برد | کلید خزینه بخازن سپرد
بکان گہر شاخ مرجان نشاند | گہر سفت و یاقوت بیرون فشاند
چو خورشید را چشم در خواب رفت | بباد فنا دمی ناب رفت
به بربط زنی زهرهٔ پرده ساز | شد از پردهٔ تار بربط نواز
به پرده درون خسرو پرده پوش | بخاتون پرده نشین داده نوش
دران ره که هر گامش از دل برفت | نشد مانده تا مست منزل برفت
چو زان می لب تشنه سیراب کرد | ز مستی آسائش خواب کرد
چو شد رومی صبح رخسار سوی | فرو شست خال سیه را ز روی
عروسانه خورشید چنبر خیال | نمود از پس چادر شب جمال
دگر باره چین و خورشید روم | نشستند باهم چو دو نخل موم
همان عشرت دے ز سر تازه گشت | همان ساز شب عالی آوازه گشت
رسیدند بانو آن پری پیکران | کشیدند صفها کران تا کران
ز رود و سرود و گل و نقل و مے | فزاینده شد خورمی پے به پے
بساغر همه روز شادی زدند | گہے چنگ و گه بربط سر زدند
بهنگام شب عاشق رفته هوش | ببر جیش را بست پیمان دوش

بیک برج تا گونہ تا چند گاه | قران کرده بودند خورشید و ماه
همه عمر زان بس بت سیم ساق | بنودے ازان جفت شائستہ طاق
سکندر کزان سان جهاندار بود | پرستار خود را پرستار بود
بخرگاه ذوق و طرب گاه بزم | بصحرائے نخچیر و میدان رزم
حریفے برانگونہ در خور نداشت | دگر داشت با او برابر نداشت
جهان خورد و خوش خورد و بد و کرد | برین مایه نام نکو سود کرد
تو نیز ار توانی همین سود کن | جهان را بخور شاد بدرود کن
که فردات چون خور ندارد کسے | پشیمانیت خورد باید بسے
بخاک اندرون لقمہ خور گرد نیست | جز افسوس و حسرت دگر خوردنیست
بجام طرب زنده کن جان پاک | که محتاج جرعه است مردم بخاک
بیا ساقی آن گنجدان نشاط | سر اندیشه را در نورد بساط
بده تا بساط سخن نو کنم | وز و مجلس آرائی خسرو کنم
بیا مطربا ساز کن چنگ را | بنالش در آران ترآهنگ را
نہ ہے گیر کز ذوق آواز دے | حریفان نگردند محتاج مے
دل روشن آئینہ شد ز غیب | که مردم بر آرد خیالے ز جیب

ستائش جوهریان که از فعل ایشان متاع انفعال بریزد که پیش
ازان دران و کیف دیگران کم برده بود و چون آن وضع ملک او باشد
بغیرے مصاف نتوان کرد مثلا گرد کس در ملکیت آن سخن گوید
ازان مقولات عشر همان یکے توان نهاد و موضع در صنعت داده
دیگران را چون اعراض چندان بقائے نیاب

بهر پیشهٔ پیکرے نو کند — بهر پیکرے زیورے نو کند
بهر صنعتے کایدش در گرفت — نمودار ی از خود بر آرد شگفت
چو بیکاره نگذاری اندیشه را — تراشی وهی عافیت پیشه را
زخود قالبی باید انگیختن — نه در قالب دیگران ریختن
مثل گر تو آهنگری در هنر — ز آرایش تیغ و پیکان سپر
چو این کهنه آمد تو دیگران — درین فن توئی پس رو دیگران
مثل دیگران کن بهنجار خویش — که خلقے کنی پس رو کار خویش
ز هر صنعت آمد ز دانا بتو — به بین تا چه فرق ست از و تا بتو
در انگیزش و ساخت فرقست چند — که آن نخل کارست و آن نخل بند
بدلها نیا زاو ستادی قوی است — گز و هر زمان صنعت را قوی ست
وگرنه بمرغان که تعلیم کرد — که باید پناه از پے بیم کرد
بموران که آموخت صحرا کنی — بموشان که فرمود نقب افگنی
بسے هست گنجشک باریک باف — که در خس شگافی بود مو شگاف
بزنبور بین کز پے خورده خواب — کند خانها صد هزاران نقاب
مگس کانگبین راست بین کاه قے — که هم خانه قے کرد و هم رخت وے
بهر خانه بین عنکبوتان که چون — کشند از شکم خانه خود برون
چراگاو پوید بهر خانه خوار — که او در شکم خانه دارد هزار
ازان جانور ساخت کاشانهٔ — که حاجت ندارد بجز خانهٔ
ولیک آدمی را بجز خانه نیز — بخانه است بایسته بسیار چیز
بران میگمارد بنا چار هوش — که سازد هر آنچش بدل کرد جوش
همه خلق دصفے چنین پیش کرد — متاعے باندازهٔ خویش کرد

که تا ماند اندازهٔ روزگار — نموداری از هر یکی یادگار

ز جمشید ماند آلت دار و گیر — سریر از سلیمان صاحب سریر

ز توران کلاه و ز کیان تخت عاج — و رفش از فریدون ز هوشنگ تاج

ز کیخسرو آن گیتی افروز جام — که دیدی درو راز گیتی تمام

سطرلاب آئینهٔ گوهری — نمودار آئینهٔ اسکندری

چنانکه از سران ماند سار هران — دگر سازها ماند از دیگران

ولی رخت خاص ار چه موزون ترست — بکالا کم حاجت افزون ترست

همین شکل غربیل چوبی بپوست — ببین چندین باریک پیر و روست

دگر آسیا هست اندر خراس — دقیقه مگر چند دارد و دراس

دران دم که گردد شکم دادخواه — گلین دیگ بهتر ز زرین کلاه

چو ترک گرسنه خورش کم کند — کله در ته دیگ هیزم کند

شنیدم که در روزگار نخست — که افراز هر پیشه میشد درست

همه کس ز راه نیازی که داشت — همه ساخت آهنگ سازی که داشت

بدان تیغ ترکان کمان ساختند — زنان دوک مردان سنان ساختند

یکی پنبه رست از پی جامه را — یکی بافت پوشیدن عامه را

یکی بهر زیب دوالینه ساخت — یکی بهر آبی سفالینه ساخت

یکی شمع افروخت از بهر تاب — یکی شیشه را ساخت بهر شراب

یکی سندان زد از بهر کوب — یکی تیشه می ساخت از بهر چوب

یکی دستهٔ برج صلایه نهاد — یکی آسیا را دو پایه نهاد

یکی گونه گونه برانگیخت خورد — یکی خوان و کاسه پدیدار کرد

کنون هرچه این مردمان میخورند — همه پختهٔ دیگران می خورند

شده از هر کس آرائشے ساختہ / کہ ترتیب عالم شد آراستہ
برختے کہ باشد فراوان نیاز / چہ بینی یکم خرچی آید فراز
چراغے بدان کے زند لاف نور / دلے پاس صد گنج دارد ز نور
بود نرخ جاروب فلسے و بس / کہ دہ خانہ را پاک دارد ز خس
کہ این سازہا پیش جستی فراغ / بجز پادشاہ کس نکردے چراغ
چو کالا و کار آمد اندر شمار / ہوس شد بکالا، افزون بکار
گروہے بزمار و تار آمدند / گروہے بہ نقش و نگار آمدند
گروہے بہنگامہ گشتند فرد / گروہے کشیدند شطرنج و نرد
گروہے بچوب و رسن بر شدند / گروہے ببازِ کبوتر شدند
چنانکہ آنست کارہا شد عزیز / ازان پیشتر گشت بازیچہ نیز
ازین نکتہ مقصود آنست و بس / کہ زایندہ باید دل پر ہوس
بہ بین تا بزرگان چہا ساختند / کہ کار تو پیش از تو پرداختند
توانی تو این با ہمہ سرکشی / کہ یک ساز ازین سان نخود برکشی
کسان گر خود این حیلہ فرمودہ اند / نہ آخر چو ما آدمی بودہ اند
چو انگرش برگ افزون فنند / دم اندر دمش وضع موزون فنند

حکایت دو تراشندہ کہ یکے برنج از دندان بیرون کشید و دیگرے گنجد انہ

عجب بنود از پے فسون فسوس / و ماند برابر ز عاج و برگل ز آبنوس
تراشندہ پیرے ز طبع جوان / برنجے تراشیدہ از استخوان
بہم چون خودی بہر خواہش نمود / کہ این دانہ را پختہ پیش آر زود
ستند مرد و در دیگ جمع شان فتاند / زبانے ز با میہمان را نشاند

چو کرد از پی چاشنی گام تر — بدان دانه زاول بسی خام تر

زمانی دگر ماند چون بانه دید — بزیر نهفتن همان را ز دید

جوان کام گاری گذاشت از قیاس — ز صنعت شد آگاه صنعت شناس

کمین گنجدے داشت ناکاشته — نه بهر چنین روز را داشته

بباریکی از شاخ برکرده ساز — که از گنجدش کس ندانست باز

بمهمان کفے داد کین کن بکار — دمے تا رسد لقمهٔ خوشگوار

هنرمند کردش چو در کام چار — نشد چیره دندان پولاد خار

برون بردان خردهٔ باز جست — که این گنجد از کشت نار که رست

هنر پروران گر هنر می برند — یکے از یکے در هنر برتر اند

داستان دوانی که خداوندان امر و نهی از برائے حال و استقبال وضع کردند مبنی بر رنگ اسم ایشان از افعل در حرف ماند و دگر مصنوعاتے که اسکندر بالهام الهی و قوت طبعی و صفوت ریاضی اختراع کرد و اشارت ابر قانون حکمت تمام گشت مناظرهٔ چینیان و رومیان که در نظر او بود و قصهٔ اصطرلاب که در آفتاب گردش برهان روشن شد و صورت آئینه که در دوام روی نمود و از مناظرهٔ سکندر به عکس در دریا زو تیغ فرنگ را در دریا زنگ فرو برد

نمایندهٔ صورت این جمال — چنین داد از سینه بیرون خیال

که اسکندر از راه شه آوری — چو در رفت در غار کیخسروی

برا اورنگ کیخسروی سود پاے — به کیخسرو دیگر آراست جاے

ستد جام و بر دست بخشنده کرد — تماشائے آن جام رخشنده کرد

جهان را در و بے مدارا پدید — نهان جهان آشکارا پدید

بسے حل شدش مشکل روزگار — بسے رازہ پنہانش گشت آشکار

دلش خواست از رای پوشیدہ مہر — کز و نیز ماند نشانے بدہر

چو گوہر برون آمد از نیرگان — فرو ریخت این قصہ با زیرکان

کزان دور بینے کہ دارم بہوش — چو کردم من این جام بے بادہ نوش

نہانہاے این جام آئینہ فام — در انجام رخشندہ دیدم تمام

درودی امیدم ز جان عزیز — بران جام و سازندۂ جام نیز

کنون کان ہمہ پادشاہی مراست — بزرگی ز مہ تا بماہی مراست

حکیمان کہ من دارم از بیش و کم — نہ کیخسروان داشت مرگم نجم

چرا باید آخر کہ در روزگار — نشانے نماند ز من یادگار

زمین بوس دادند روشندلان — نمودند کاے قبلۂ مقبلان

چہ فرمود شاہ کفایت شناس — کہ این بر کفایت بگردیم اساس

ہر آن فن کہ مقدار مردم بود — نہ مردم بوئیم ار ز ما گم بود

درین گونہ باہم نشستند راست — تا توکند آنچہ گویندہ خواست

ہمہ فیلسوفان بہر پیشۂ — نہادند در واندر اندیشۂ

ہمہ کس دران راز پوشیدہ حرف — باندیشہ میکرد جہدے شگرف

چو ہر کس مثالے نہ ہر باب ساخت — ارسطوی دانا سطرلاب ساخت

بیونانی اسطر ترازوی بود — کہ در سنگہ عدل بازوی بود

دگر معنیم باز پرسی ز لاب — بود ہم بگفتار روم افتاب

چو این نامہ شد بہ پیوند راست — بترکیب موزون سطرلاب خاست

بس آن کو مراد سطرلاب جست — ترازوی خورشید باشد درست

دگر کاروانان دران داوری — دوگونہ نمودند نام آوری

یکی گفت لاب ست نام حکیم
که او ساخت این پیکر مستقیم

اگرچه بر اسکندر انداختند
ولی پیش از اسکندرش ساختند

دگر گفت لابی کش این زور بود
ارسطوی فرزانه را پور بود

دگر گفت دیدم بتاریخ عام
که شد پور را در پی لاب نام

ازان بهر کو داشت اندر سپهر
برآراست زینسان ترازوی مهر

برینگونه این ماجرا که هست
کند هر کسی بر کسی بار بست

بتحقیق چون کرده شد باز جست
درستی شدش هم ز ارسطو درست

غرض سالها خسرو کار سنج
بکار سطرلاب می برد رنج

که ما هم بر آئینه پیشینه جام
بفرهنگ فرزانه کردش تمام

بخورشید سنجی چنان بر کشید
که در بقیه خورشید را در کشید

سما کو چو بر نکس تاب داد
بدان عنکبوتی سطرلاب داد

ازان تنگ سوراخ پیش فروز
شدش راه خورشید روشن چو روز

نه آگاهی انچنان رازها
هوس پیش گشتش درین سازها

شنیدم ز گوینده راست گوی
که هرچند که شاخ فرزانه خوی

نشستی بفرزانگی با مهان
مثالی بر اراستی در نهان

چو گشتی نموداری آراسته
شدی پرده از پیش برخاسته

روان پیکر از پیکر آرائی خویش
عمل یافتی در عمل جای خویش

ازین سان بسی سازها کرد اساس
بنرخ اندک و در عمل بیقیاس

نشانها که امروز نام کزست
ترازو وکیل و کیان مرکزاست

همه ریخت در طاس سیل عنت لال
همه کوفت بر کاس نوبت دوال

چو بنیاد نوبت سکندر نهاد
شد از روشن و صبح سحر نهاد

بماند اینکه چرخ گردش نمائے | سه پنج سان در سپنجی سرائے

سراپرده وخیمه کز گاه جم | ز گرگینه بود و پلنگینه هم

دران رخنها کز پے عام ساخت | هم از ساز آن را هم از جام ساخت

نفرهنگ آن خسرو وستم زنگ | بدل شد بگرباش جرم پلنگ

مر آلت که پیش است سو پیش نهان | بدوران او پیشتر یافت ساز

نمطهائے شاهی که جاوید ماند | ز آلائے رائی چفشیده ماند

ز اسکندر آن ماند در روزگار | که در حاجت و حکمت آید بکار

زبس کو فروشد بهر پیشهٔ | خبر یافت هر جا که اندیشهٔ

هنر پیش می برد هر کار سنج | باندازهٔ کار می یافت گنج

بفرخنده روزی خداوند تاج | بفرخندگی بود بر تخت عاج

بزرگان کمر در کمر بافته | مسلسل چو زنجیر دریافته

بکرسی نشسته قوی مایگان | گران کرده جائے گران مایگان

ندیمان ز دانش سخن کرده ساز | حکیمان ز حکمت زبان کرده باز

ز هر هوشمندے و دانش ورے | همی رفت گفتار در هر درے

ز هر ماجرائے چو بگذشت کار | بصنعت گری ها در آمد شمار

ز کار از مایان نو تا کهن | همین گفت هر کاروانے سخن

چو گفتند هر کس ز هر گونه سر | سخن گفت ارسطوی داننده بهر

که صنعت گری چند باریک بین | برون آمده‌ستند ز اقصائے چین

ازانجا که شد دعوی کارشان | برون ست ز اندازهٔ کارشان

در ایوان کان خواندن آید براز | که برهان دعوی نمایند باز

ملک گفت تا پیش خوانند شان | بترتیب صنعت نشانند شان

فرستادهٔ تگ زدانه بارگاه　　سبک حاضر آمد وزان پیش شاه

طلب کرد زیشان شهنشاهِ دهر　　که بیرون دهند آنچه دانند بهر

همان نقشبندان دانش پسند　　شدند از ثره خاک ره نقشبند

پس آنگه کشادند یکسر زبان　　که جاوید باد اسر مرزبان

همیشه جهان زیر فرمانش باد　　ز شمع خرد نور در جانش باد

هنرپیشهٔ چند معنی خیال　　ز چین آمد ستیم صنعت سگال

که تمثال چینی چنان برکشیم　　که بر حرف رومی قلم درکشیم

که آید ز رومی نمودار ما　　که گم گردد اندیشهٔ کار ما

هر آن نقش کز خامه شد رونمای　　بدیوار ایوان بجنبد ز جای

ولی نقش کان نه از خامه رست　　بسیر و سکون هست چون نادرست

مقابل بود جمله را روبروی　　مشابه بود باهمه مو بمو

کند هر چه در پیش سویش کند　　دهد پشت اگر پشت سویش کند

چنان پیشت آید که پیش آریش　　همان آن نماید که بنمائیش

از ینسان خیالی که داند نمود　　که بی جان چینها تواند نمود

نیایند اگر چند جویند چند　　بروم اندرین نقشبندان نقشبند

شگفت آمد آن ماجرا شاه را　　بفرمود خاصانِ درگاه را

که هر جا که پیکر نگاری بروم　　رسد پیش شاه از همه مرز بوم

چنان در هنر نقش بینی کنند　　که بر چینیان نکته چینی کنند

نگارندگان جمله با ساز و رخت　　بفرمان رسیدند در پیش تخت

اشاره چنان آمد از بارگاه　　که هر کس بجای کنند کارگاه

کند رومی از نقش نو خاسته　　جداگانه ایوانی آراسته

بچینی هم ایوان دیگر دهند — که با خصم سازند و برابر نهند

وکیلان ایوان نمودند جای — دو ار ژنگ را در دو ایوان سرای

گرفتند هر قوم با سان خویش — در ایوان خود پرده را ز خویش

خیالی که مردی هنر پیشه داشت — همی بست از آن ساکن اندیشه داشت

چو شد هفتۀ هر دو دعوی تمام — سپردند بر دست حاکم تمام

شه کاروان بهر آن بار جست — بایوان رومی در آمد نخست

پس رومیان را ستائش نمود — پس آنگه بچینی گرائش نمود

چو در شد بایوان بینش گماشت — چه بیند که خود تاب دیدن نداشت

همه روی دیوار دید آهنی — سراسر زدوده بصد روشنی

دران روشنی عکس دیدارها — نموده چو صورت بدیوارها

اگر پس نظر کرد و در پیش دید — بهر جانب پیکر خویش دید

بپهنای ایوان صورت پذیر — دران بی نظیری نبودش نظیر

کسی کو بهمراهی شاه بود — بهر جا خیالیش همراه بود

بر انسان که جنبید هر کس ز جای — نمودار او بود خیلش نمای

چو شد شه دران بقعه نظارگی — شگفتی فرو ماند یکبارگی

بهر سو که نظارۀ در گرفت — بنا راست از انجا نظر در گرفت

چو کم دیدۀ بود آئینه پیش ازان — بدیدن شده دست حیرت گزان

بپرسید کین ساز آهن روای — نخست از چه سان شد بچینی نمای

هنر پروران پاسخ آراستند — که آن زیرکان کین هنر خواستند

لباس هنر بهر آن شد نخست — که رومی کش لقوه گردد درست

از انجا بهر دستگاه نشست — عروسان چین را سر افراز گشت

خبر چون بصاحب کلان در رسید ز دست عروسان بشاهان رسید

سکندر چو بشنید کرد آفرین چه بر چین چه بر کار سنجان چین

درین صورت آئینه در مرز بوم ز چین گشت صورت نمائی روم

سخن گر درستی بشرح اندرست اساسش نه خاقان نه اسکندرست

ولیکن سکندر درین داوری لبسان دگر یافت نام آوری

نگارنده زانگونه بست این نگار که شه بود روزے بر اورنگ بار

دل آزرده چند تاراج راه رسیدند پوینده در بارگاه

نمودند کاے خسرو نامجو نفیر از فرنگان آزادخو

گروهے ز گرجو رباد سموم بر آورد آتش ز دریاے روم

جزیره که خوانند قرش بنام شد این قوم بے عاقبت را مقام

ازانجا بکشتی نشستند تند بدنبال شان باد را پویه کند

جهان گر فرونست و گر اندکے سلامت بساحل نیاید کسے

چو مارا بدانجانب امد جهاز رسیدند بے پیراهن ما فراز

نمودند در کشتی ما شتاب چو موجے که در کشتی افتد ز آب

بانبوه دریا در آویختند گرفتند و بستند و خون ریختند

ز شامیم بازارگان سه جهاز بارمینیه مے کشیدیم باز

ز هر غریب طرائف بسے داشتیم بپاداش سر جمله بگذاشتیم

کسانیکه کردند زور آوری سپردند کالائے سر بر سری

چو شد کشتی ما ز زنجیر گاه کنون ما ز زنجیر دهلیز شاه

متاع که دزدان زما برده اند نه از ما که از بادشا برده اند

چو شه بر و بحر و بیابان بود بتاراج ما بر که تاوان بود

چو تو پاسبانی دغارت چنین — جهان چون پذیرد عمارت چنین

چو تاراج گشت اشتر از کاربان — چه سود از توانائی ساربان

اگر داد ما داد شه در نه پیش — ستانیم داد از خداوند خویش

سکندر چو بشنید فریاد شان — فرو شد باندیشهٔ داد شان

بخود گفت کاری به بیگاه و گاه — نیاهنده کا شاه باید پناه

اگر چاره شان من نسازم براز — دگر کیست بیچاره را چاره ساز

برو واجب افتاده را یاری — ولی وار و این کار دشواری

که این لوپه بودی بصحرا و کوه — زمین گشته از بار لشکر ستوه

چو نتوان بدریا فرس تاختن — بباید دگر چارهٔ ساختن

مرا دیر باد ست تا در دلست — اساسی که ترتیب آن مشکل است

بدانگونه کاندر سطرلاب ما — توان دیدن افلاک را تا بها

بسازیم شکلی دگر تابناک — که بینیم ازو راز دریا و خاک

شبی چند با فیلسوفان عهد — بانگیزش تازه میکرد جهد

چو با خود خیالی گرفتند راست — خیال آشکارا شد و بر دو خاست

بفرمود شه تا خداوند رائی — هم آهن رسانند و هم آهن روائی

چو سرمایه کار شد ساخته — شد اندیشهٔ کار پرداخته

نمونه که از چینیان دیده بود — بدانا نمود آنچه برچیده بود

بدان رهنمونی که فرمود شاه — نمونه نهادند در بارگاه

بتند و به شکلی سپهر واختند — ره اندر ده آئینه ساختند

طلسمی در آئینه کردند ساز — که روشن توان دید راه دراز

چو شد دیده گز روشنائی و تاب — درخشان شد آئینه چون آفتاب

بفرمود بر شط دریای روم / مناره برارند چون نخل موم

دویدند معمار و بنّا بکار / زبنیاد گیتی بر آمد غبار

بماهی کشیدند میلی بلند / که در چشم زاهج رساند گزند

مناره چو اندر هوا سر کشید / شد آئینه را بر سرش برکشید

دران سطح روشن که برکار گشت / بسی عکس گیتی پدیدار گشت

نمودند زو عکس دریا ز پیش / باندازهٔ شصت فرسنگ بیش

جزیره که هست آن زمین فرنگ / نماینده گشت اندر و آب و رنگ

بفرمود صد کشتی آنگه شگرف / که باشد مهیا بدریای ژرف

چو جنبش کند مرد قرش نه جای / شود عکس از آئینه پیکر نمای

بکشتی بود بدرقه ساخته / شتابنده ز السوئی پرداخته

بران راه گیران زند از کمین / بدریا بشویند از ایشان زمین

برین گونه چون چند گه تاختند / بران رهزنان رهزنی ساختند

ره ایمن شد از زور بیداد بند / خرامنده شد زو و بیداد بند

چو انصاف شه زد بدریا رقم / سفینه نگشت ابتر از باد هم

جهاز شتابنده در هر گذر / شد از کشتی نوح بیهم تر

بماندان مناره بسی روزگار / همان آئینه نیز بر عکس کار

چو دور سکندر بپایان رسید / جهان بردگر کدخدایان رسید

همان رسم پیشین نگهداشتند / بدان آئینه پاس ره داشتند

فرنگان رهزن نه بیچارگی / فرو مانده گشتند یکبارگی

نهانی بر آئینه داران شدند / بر آئین آئینه داران شدند

چو شد دزد با پاسبانان یکی / نماند اندر آئینه بر دل شکی

بشبے بر منارہ شدند از شتاب / گشادند واند اختندش در آب

ہمان شور دریا ز سر تازہ گشت / ہمان رہزنی بیش اندازہ گشت

از ان پس چنان کاروانی نخاست / کہ داند چنان پیکرے کرد راست

صفت دیوانہ واہنی گشتن زنجیر و آب بستہ شدن چشمہا از جنبش و گرہ و زبانہ زخورشید وگرمی ہنگامہا آتش و شور خلق در موئنہ و سوزن شدن موئی برین و پارہ بر آسمان وگرم شدن تست پوستین پوشان و تحریص معاشر معاشرت خوش پوش گوش

زمانہ کہ دزد دلیست بر کینہا / بسے دیدہ زینگونہ آئینہا

بیا ساقیا از مے دلنواز / دل آہنین من آئینہ ساز

مے صاف کاید چو ما را بتن / توان دیدن آشکارا بتن

بیا مطربا خستہ خوش برآر / بزاری یکے قول دلکش برآر

بزن از زبان راہ بانی درنگ / کہ شد راہزن ہمچو تیغ فرنگ

خوش آخر کہ کردم در ماہ دے / ہم از تاب آتش ہم از تاب مے

مے روشن و ساقی چون شکر / بریشم نئے سادہ زان خوبتر

شرابے و نقلے و ہمخوابہ / کہ جانے ستاند بہر لابہ

کسے کین تمناش ہمرہ بود / اگر پیش ازین جو یدا بلہ بود

مشو ابلہ اے مرد عشرت پسند / ز عشرت دمے چند شو بہرہ مند

بکف گیر جام درفشندہ را / در و ریز یاقوت رخشندہ را

درآمد زمستان شد تیر ماہ / گرفتند ہر کس بگنج پناہ

دی آمد بدیوانگی تا بہار / بگشت آب زنجیر در جوی بار

کف ابر رستم کمان گشتہ باز / خزان کرد بازوی بہمن فراز

چنان آبها جان نوازنده کرد — که چون ژاله دندان گدازنده کرد
بجوئی روان دی چه تعلیم کرد — که سیماب لرزنده را سیم کرد
حصارے شده بامیان زیر رود — بقصر زمین رفته باران فرود
گریزنده مرغ زرد بوستان — ز سوئی خراسان بهندوستان
بدست آهو و شیر مشکین شده — بسجانه زن و مرد مشکین شده
فتک بر فتک جبهه کهتران — وشق بر وشق شقه مهتران
نگر بیم شمشیر سرما که چون — عرو شیر در جرم روبه درون
همه کس ز نرمینه تن کرد نرم — گلیمنه را گشت بازار گرم
ز نورے شده بر دباینده تر — پلاس کتانها خوش آئنده تر
بر انکس زباد مخالف وزید — مثل گرچه کوهست در مو خزید
ز نام مقام کش کیته کش — مقام دوان دست کرده بکش
برهنه تنانرا ز تن هوش گم — در رفته زانو درون شکم
شب انگه ندارد ز پوشش فراغ — طلب کرد خورشید را در چراغ
فرومایه آن زنده چون بندبین — همه جاتگی هوش خورشید بین
چو چشم خسان روز کوتاه بازه — چو سودا ز زردوستان شب فراز
شب از کوتهی مرغ بے مال بود — کنون زلف گشت انگه او خال بود
بر آتش همه خلق هنگامه وار — چو مرغان بستان بر آب و نار
درین موسم آنرا شمار آدمی — که کارے ندارد بجز خورمی
بمقدار سرمایهٔ خویشتن — نهد در طرب مایه خویشتن
یکے لعل روشن فشاند بجام — یکے در شغال افگند در و جام
یکے گوش دارد برود و رباب — یکے در عجیب زود نوشد شراب

یکے بر در مرغ بر خوان نهد | یکے تره و ترب در خوان نهد
یکے منقل زو بر آتش کند | یکے هم بخاشاک جا خوش کند
یکے با حریفان شود توشه گیر | یکے با نگارے شود گوشه گیر
خوانده که در بند خوش خور و نشست | زمینش دکم اندر خوشی کرد نشست
نه عشرت همین مایه داران کشند | که نعمت بسے بذل باران کشند
گدائے که در گوشه وردی نشست | بهم دستے چون خودی هم نشست
چه فرخ شد آن مرد عشرت پسند | که از هر چه دارد شود بهره مند
به بسیار جوئی مشو پیش بین | بکم خو کن و بے غمی پیش بین
چو جو جو بصد کوشش آری بچنگ | فراخی کجا بینی ور خوی تنگ
چو بشمرد جو آسیابان در اس | علق کے رسد تا به راز خراس
چو از تو که سوزن کند تشنه جاه | بجان کند لنش مرده باید براه
چو کم را نخوردی بامید بیش | کمیت نیز ترسم گر برد زبیش
یکے هر سگبا زبان روزه بست | چو نان خورده شد دیگ سکبا شکست

حکایت سگے که گرفته را بر امید ناگرفته بگذاشت

سگے پر مرادے اندر دهن | همی بر لب جوئی شد پویه زن
نگر ماهی دید خسته ز جوئی | تنیده بروی زمین سو بسوئی
رها کرد مردار و شد در شتاب | چو آنجا شد افتاد ماهی در آب
غلیبو از بر و آنچه واپس گذاشت | چو باز آمده دید واپس گماشت
بخور کم میای پی بیش را | غنیمت شمار آن کم خویش را

مردی نمودن اسکندر در عیش و عشرت و باشارت حاجت نقد ماے

عین برمیل بی طمعه با اهل بصارت و زهره خلافت و تبفکر ای
دنار و نار آب بی بای قصان جانی مشغول شدن و از میوه زار لنا
فاکهة فی الشتاء مزه نار وان و نار بر داشتن و تیرگی کبش معان
از زبان آتش روشن گردانیدن و دریای لشکر را بکشتن آتش هوای زر و ستیاران را گرد

ز آتش فروزان پاژند و ژند — روایت چنین میکند هوشمند
که روزی سکندر در ایام وی — نشاطی بر آراست از مرغ و می
نشستند فرمانروایان دهر — که از خورمی بازیابند بهر
بریشم زنان در سرود آمدند — در آن زرون تار رود آمدند
چنان زیر و بالا شد آواز زیر — که از مرغ و ماهی بر آمد نفیر
پری پیکران در ترنم سرای — بر زخمه شدند از درون دلربای
بهر زخمه راه صد جان زدند — بهر غمزه در سینه پیکان زدند
خرامنده شد ساقی انجمن — چو کبک دری در میان چمن
قدح داد بر زندگانی برات — صراحی سخن گفت ز آب حیات
دران روز ازین چرخ دولاب گرد — نتوانی ز باد و دمه بود سرد
بکافور نیما شده قرص مهر — همی کرد کافور باری سپهر
بفرمود شاه آتش افروختن — حطب چون دل دشمنان سوختن
فروزنده شد گوهر تابناک — چو خورشید کو سر بر آرد ز خاک
گل انگیز شد شعله چون نوبهار — ز خوبی بر آورد گلنار نار
عجب میوه رسته از چوب زر — که هم میوه خوانی و هم میوه تر
هم از شعله نعمت بزرائیگان — هم از دود غماز همسائیگان

زلطف زبان میزبان همه — زبانش صداگوی خوان همه
بهر خانهٔ شمع و محفل فروز — گہے مشعل افروز و گه خانه سوز
برنده گزو رفته برباب زن — دلش سوخته لیک بر خویشتن
زکالے که در روے درفشانده شده — شه بود و لعل بدخشان شده
مہے بر شب پرتو انداخته — سیه روی رائے خسرو ساخته
زتابے کز آئین خویش آیدش — کند ہمچو خود ہرچہ پیش آیدش
اگر گشته شد در فروزنده گشت — بمرد از دم و ہم زدم زنده گشت
بلند افسرے کز چنان شاو نیست — زبادے بمردم ہم از باد زیست
بمانده دمے زنده از آب کس — مگر او که مرگش ز آب است و بس
فرو میرد از آب بیجان بود — وگر خود مثل آبحیوان بود
مراغه بروغن کند جان او — که روغن بود آبحیوان او
زسنگ و ز آہن برآورده سر — چو از سنگ و یاقوت و ز آہن گہر
دہد لعل و یاقوت کان ناپدید — تنش جمله جان و چو جان ناپدید
زخار او آہن شده گرم خیز — درون فتنه در ہر دو و ز اینک تیز
گہے از دخانے سحابے کنند — گه از ذره آفتابے کنند
سرافرازمی برترین دودمان — کلاہے دخان برده بر آسمان
گره گوز گرمی شده بادپائے — زجولان بروی ہوا گرد جائے
زعنصر بجا خیمه برتر زده — بدہلیز اول علم بر زده
مہین گوہرے وش اجرا شده — گہر گو محیط ز دریا شده
سواد سیه نامهٔ چند از و — سیه کاری ژنده یا ژنده زو
تنش در خدائی فروزنده گرد — خدائی که خود گشت و خود زنده گرد

برهمن همش در پرستش فروخت — که فرجام از دوزخی گشت سوخت
براهیم را گشت بستان نور — شده لاله هوسی از کوه طور
چنین کهنه نوری بنو گوهری — شده مجلس افروز اسکندری
سکندر ز دانندگان باز جست — که چون گشت مار از آتش درست
که این آخشیجی فروزنده چیست — که از آب مرده ز خاشاک زیست
نیاید ازین جوهر تابدار — بجز پختن و سوختن هیچ کار
چه واجب کند کابلهی چند خام — برندش بمعبودی خویش نام
چه باید پرستید از ابدرد — که مردم خودش کشت و خود زنده کرد
مرا کایزد از بهر آن داد تیغ — که خورشید حق را نپوشم بمیغ
بجانم که در آذرآبادگان — چرا ماند این رسم مغزادگان
که با هیربد زیردستی کشد — بگم ای آتش پرستی کشد
بهر ده عنان موبدی چند را — گرفته بکف ژند و پاژند را
شنیدم که آتش در آتشکده — که از عهد زرتشتیان شد زده
چنان زنده ماند است از آتش دم — که یک دم نمرد است تا این زمان
سمندر کز آتش بود بچه زائی — توان یافت زان آتش زیر پای
برانم کزان جانب آرم شتاب — فشانم بر آن دود دیرینه آب
نمایم به آتشکده سوختن — که آتش چنین باید افروختن
پر هیزم بد دیگ مطبخ کنم — بران دوزخی خانه دوزخ کنم
بسوزم دل مغ هم از دود او — بسوزانمش هم ز معبود او
بپاسخ بزرگان پاکیزه کیش — سر بندگی را نهادند پیش
نمودند کای داور روزگار — بر دانشت دولت آموزگار
درستست کان قوم ناهوشمند — ندارند زاندیشه رای بلند

نه از راه بینش نظر کرده اند ... که نظاره از چشم سر کرده اند

نه نوری و تابی که آتش نمود ... نمودند در پیش آتش سجود

ندانند کس چون پرستند کسی ... که او زنده گردد بچوب و خسی

دو قوم اند از چشم کوتاه بین ... بخورشید آتش شده راه بین

مغ و برهمن کین دو را شد صواب ... پرستیدن آتش و آفتاب

بهندو ترا نیست حاجت که از ... که او سوزش خویش خود کرد ساز

چو زنده بآتش درون خوش بود ... هم از راه آتش در آتش بود

ولیکن فروسوز رخت مغان ... که تا خود کشد از تپ خود فغان

شه از رای پاکان آزادگان ... شد از روم در آذر آبادگان

بفرمود مغ را بنا بر کشد ... بهر خانهٔ آتش آتش زند

بسوزند ناموس پازند و زند ... گشایند زنارها را ز بند

پس آبی بر آتش فشانند زود ... ز کانون آتش بر آرند دود

دویدند فرمان پذیران ز پیش ... بدستوری کار فرمای خویش

زدند آتشی در سر آتشکده ... که گردون شد از دود آتش زده

دران آتش تند کافروختند ... مغ و هیربد را همی سوختند

در آتش چنان سوخت آن قوم خس ... که خاکستری ماند از ایشان و بس

فشاندند این خاکهای خراب ... ز طوفان آتش بدریای آب

ز زردشتیان کس نماند آشکار ... مگر در بیابان و در کوهسار

رهائی ندیدند آن دیگران ... جز از راه پاکان پیغمبران

همه خلق عهد اندران جست و جوی ... بایزد پرستی نهادند روی

چنان سکهٔ راستی شد تمام ... که کین کیش گرزند الست نام

نصیحت اصحاب یمین که در معاصدرت نال آتشین گویند و سرزنن بیداران فلسفه را بنام زنند و هریان را هم برپاے ایشان قفا زنند وخر تیر قضائے را حکمے ندانند وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰہَ رَمٰی

بیا ساقیا ارمغانی شراب — که مهراب زرتشتیان شد نتاب

بده تا بمستی کنم خواب خوش — کشم آتش غم بدان آبخوش

بیا مطرب آن آئینه گر یک فغان — کشد زاهدان را بکوئی مغان

چنان زن که آتش زند سینها — ز سر نو کند داغ دیرینها

چه فرخ کسے کز دل ترسناک — گرایش کند سوئی یزدان پاک

بهر سو فرازی و افگندگی — نه پیچد سر از رشتهٔ بندگی

ز پرهیزگاری برآرد نفس — که سرمایهٔ هستی اینست و بس

بهر پیشه کایدش در شمار — خدا را نگردد فراموش کار

گرش خشم پیش آید و گر مداخت — شناسد جائے که باید شناخت

ز آگاهی خود ز نو تا کهن — ادب را نگه دارد اندر سخن

نگوید ز قانون دانندگی — سخن جز باندازهٔ بندگی

لبا ناتمامان که از خوئی خام — ز معلول علت برآرند نام

بدست هوس باز داده عنان — که ماده چنین هست و صورت چنان

که اسباب کلی بقول حکیم — که از کار جزئی بعلم قدیم

گهے در طبیعی طبیعت کشائے — گهے در ریاضی ریاضت نمائے

کسے را که چشم خرد پیش نیست — درین هر دو چندان کم و بیش نیست

ولے چون سخن در الٰهی فتاد — خیالے خرد در تباهی فتاد

وزین گر کند فلسفی نکته راست — قفا زن که گردن زدن ناسزاست
چو ابله کسے کاندرین نه حجاب — خورد زین غلطهائے رنگین خراب
چه نازی بدان علم ناسودمند — که پیدا اگر زین رسد و پنهان گزند
چو جبهه بدل زهر دارد تباه — چه بینی رخ سرخ و خال سیاه
مبین رنگ پیرایهٔ خویش را — شناسنده شو مایهٔ خویش را
چو طاؤس شو پیکر آرائی خویش — ولیکن فرامش مکن پائے خویش
باندیشه باید سخن گسترید — کزین پر بر افلاک نتوان پرید
سخن گر شریعت نویسد برات — دمے خواجه تا می زند با حیات
ازین هرزه هم به که پیچی عنان — که عنصر چنین گردد انجم چنان
سخن زین زبونان چه گوید کسے — که هستند عاجز تر از ما بسے
چو بندی بر مهر انار خویش — که باشد سراسیمه در کار خویش
چو مرغ خود از دام بجهد مدام — دگر مرغ را کے رهاند ز دام
مگس کو بجلاب تر گشت اسیر — کجا چون خودے را شود دستگیر
طبیبے که پیوسته بیمار ماند — نشاید ببالین بیمار خواند
سبک گیر دآن دیده را آب شور — که دارد ستاند زکحال کور
بباید سر از رشته چرخ تافت — که چرخ این سر رشته را در نیافت
چو بر دست از کاهی خود تهی — ز پرده نشین کے دهد آگهی
چو شد بردگی بردهٔ اباز را — چو داند خبر پردهٔ راز را
بسا کین کزین پرده گفتند راز — کزین پرده تارے نکردند باز
برین قلعه ره خواستن بوده است — که کنگر بلند و رسن کوته است
چو فروجهٔ مرغ در بیضه زیست — کجا داند از بیضه بیرون که چیست

کسے کو ندانست راز جهان — جهان آفرین را چه داند نهان
چه پنداری اے ابلهی تیره رائی — که گنجد در اندیشهٔ تو خدائے
چه صانع بود در صفات کمال — که مصنوع را گنجد اندر خیال
خدا کادمی را جهانے نهاد — درو آشکارا نهانے نهاد
چه روشن که در هر دلے راز چیست — بهر خاطر آغاز و انجام چیست
نداند شناسائے پنهان شناس — نهان خانهٔ آدمی را شناس
نداند چو کس آدمی راز را — چه روشن کند آدمی ساز را
جهان نیست گرچه آدمی هیچ هیچ — بدروازهٔ کبریا چیست هیچ
چو هیژده هزار اندرین گمره ست — چه اندازهٔ یکدل مردم است
ولیک این سفیهان بی رائی هوش — دل بے خرد را بمالند گوش
بحرفے دو گستاخ روئی کشند — بکار خدا انکنه گوئی کشند
کسے سر رشتش آید بدست — لبش بر سخن بهر جا و بد بست
رقم به که حرف ابتر کشند + — نه بیهوده گوئی زبان در کشند
ادب را نگهدار کز هیچ رائے — خدا را نداند کسے جز خدائے

حکایت زالے که راولے را بخدائے تعالے راه نمود

یکے راز زالان پوشیده حرف — بنزد خدا بود کارے شگرف
خبر یافت راوے ز بازار او — درآمد بنظاره کار او
همی گردش از چشم خواری نظر — که تا چیست این بیوهٔ بے هنر
بپرسید از زال آلا گرائے — که هان داری آگاهی از خدائے
بگفتا که اے کوزه پشت کهن — نه پرسد کس از چون کسی این سخن

که در ذات صانع ز نفظ چو در	شد از کف من جمله آفاق پر
سخنند بد فر توت و بگر لسبت زال	بدو گفت کای غافل از سرکار
دلت گر نشانی ز نوی داشتی	زبان در سخن زهره کی داشتی
بزاری که کونین در وی گم است	چه جای سخن گفتن مردم است

پرتاب کردن سکندر شست اروان کیش خود را که پایه زره بود بهمراهی پیکان هموی نشانه گاه یونانیان که در درونه ایشان درروند و عقدهٔ عقیده باطل را بکشایند و پیش آمدن آن آهن دلان در گردن بیگانه بسبختی چشم و دل باز گشتن آن فرستادگان باز بان کند و سوهان شدن جبههٔ شام روم از مبین کین و تیز کردن کند او را بر کمر کوه یونانیان و در انداختن بازوی دست راست لشکر را تا از دشت سهمناک همی بر ایشان زند و حرب کردن یونانیان از تیغ کوه و برد تافتن رومیان از زبانهٔ شمشیر ایشان و بر سکندر زدن و گرم شدن سکندر را از سر خدمت کوه بریدن و دریا بران دور چنان فرو ریختن

طرازندهٔ قصهٔ روم و روس	چنین بست پیرایهٔ این عروس
که چون شد سکندر بالهام غیب	ز هر جنس مردم رقم شوی عیب
همه مکرهان را بر انسان که خواست	بشمشیر حجت همی کرد راست
چو زانگونه شد مردم هر بلاد	که با دین پذیرفت یا جز نهاد
حمایت سوی سنگ رایان گرفت	پی جستن کژ گرایان گرفت
به پیرایه رایت چو مهتاب زد	سراپرده در باب ابواب زد

چو گشت اندران ناحیت جاے گیر ‌‌ نشیننده را کرد فرمان پذیر
ازان جا شتابنده با کوس و پیل ‌‌ روان گرد دریائے لشکر بہ نیل
بخصم افگنی چیست کرده میان ‌‌ ستیزنده در خون یونانیان
خبر داشت کان ملت ناشناس ‌‌ ز یزدان ندارند در دل ہراس
بگستاخ گوئی زبان کرده باز ‌‌ کہ ما را کلیدیست بر گنج راز
بنزدیک شان فیلسوفان کہن ‌‌ نکوتر ز پیغمبرے در سخن
پیام آورے راز کار آگہان ‌‌ روان کرد نزدیک آن گمرہان
پیامے کہ دین را روائی دہد ‌‌ برائین پاکان گواہی دہد
بدو گفت تا باز گوید درست ‌‌ کہ باید خیال کثر از سینہ شست
فرستنده را ست نگہداشتن ‌‌ فرستاده را راست گو داشتن
کسے را کہ سوئی رہائی رست راست ‌‌ ہم از تیغ من ہم ز خشم خداست
شود بہرمند از نشان صفا ‌‌ بد بہره زند دہریا نرا قفا
بدین حنیفی گرائیش کنند ‌‌ خدا را بدین رہ نیایش کنند
نشاید سر فلسفی پرستان ‌‌ ز معلول و علت بتابد عنان
وزین ره نباشد گر اندیش را ‌‌ نہ بیند اندیشۂ خویش را
فرستادهٔ شاه بر داشت راه ‌‌ بیونان رسانید پیغام شاه
سرے بود شان را فلاطون بنام ‌‌ شده پختہ کار اندران خام کام
ز بیہوده گویان عنان تافتہ ‌‌ ز فرہنگ و فرمان عنان تافتہ
نگارنده در سینہ بے ہراس ‌‌ خطے غور یاس و برے ہنیساس
بگمراہی خلق فتوی نگار ‌‌ کہ پاینده شد گردش روزگار
سرائے این و دیگر سرائے کم است ‌‌ بخوبی و زشتی جزائے کم است

طلب نیست زایزد بر ایزد پرست
کند هر که هست از جهان هر چه هست

نیوشنده را از خیالی چنان
بخود کامگی کرد مطلق عنان

همه مردم از رای سنگین او
یقین بسته بر قول رنگین او

نه وه یک سرای در خانه خشت
نه اندیشه از دوزخ و نه بهشت

ز وسواس دیو اندرین دیولاخ
خرامنده هر یک بکام فراخ

چو برخاست از مردم امید و بیم
کجا ماند آئین عصمت سلیم

چو رفت از سراب سرکش بکام
به پویش بهنجار باشد نه کام

فلاطون چو بشنید پیغام شاه
بپاسخ شد از زیرکان چاره خواه

ستیزنده پیران یونان زمین
ز رومی در ابرو فگندند چین

کشادند از اندیشهٔ نابکار
جواب فرستادهٔ شهریار

کز انجا که بینائی رائی ماست
سر آسمان در ته پای ماست

دل ما که گشتست او نار راز
پرستیدن کس ندارد نیاز

چه محتاج پیغمبری دیگریم
که ما بر سر خویش پیغمبریم

چراغ نجوید نظر گاهِ ما
خرد بس بود مشعل راه ما

بنور خرد ره به یزدان بریم
که سوی فرستادگان ننگریم

اگر تهمت ما خردمند بست
خردمند چاره خردمند بست

بدین آهوار شاه شیری کند
نگیرا هوا رسگ دلیری کند

اگر بگذری کار ما جنگ نیست
فرو دستی چون توی تنگ نیست

دگر با فرودست گیری ستیز
چه چاره گریزنده را از گریز

چو با زورمندان فتد داوری
گریزندگی به ز زور آوری

درین کوه پایه که پایان کم است
گذرگاه کشور خدایان کم است

چگونه کند بی‌سر لشکرش / که صد بی‌سر آید صبا بر سرش

مراره بود تو بی تنگنجی بزور / کجا پیل بر کوه پوید چو مور

بهر خانه چون چاه بیژن کواست / بهر گوشه صد غار کیخسرواست

مگر شه که زین سو گر آید همی / بمهمان کیخسرو آید همی

سکندر از دستگاهی چو میغ / بکوه افگنی راند بر سنگ تیغ

هم آخر بکاریست این کوهسار / که بینی کمربستهٔ و تیغ دار

کلوخی برین خوار افتد براه / کزو چون سرای نیفتد کلاه

رسانندهٔ نکتهٔ با صواب / چو بشنید گفتار خود را جواب

بدرگاه اسکندر آمد فراز / شنیده سخن را بدو گفت باز

جهاندار ازان پاسخ تلخ دام / بتندی برون ریخت تلخی بکام

بفرمود تا فوجی از قلب خاص / کند بسته بر قلب راه خلاص

چنان لشکر اندر اصل اوفتد / که موجش گذار از نیل اوفتد

بفرمان فرمانده تاج و تخت / بزرگان بکشتی کشیدند رخت

زمردان کوشندهٔ کارزار / گذار استند از تنگ پنج هزار

خدنگ افگنانی که هنگام جنگ / نشانند سوفار در مغز سنگ

کمربستهٔ و ترکش آراسته / چو شیران بصید افگنی خاسته

به تیزی چو در کهسار آمدند / بدامان کهسار خار آمدند

بهرسو سواری ز فرزانگی / همی شد بمردی و مردانگی

همی آمد از کوه بی سنگ زیر / بکوه گران سنگ میشد دلیر

فرو جستن از باره ناچار بود / که ره برنتابنده دشوار بود

پیاده بهر فرجه کوه تنگ / همین تاختند از کمین چون پلنگ

همان کوهیان نیز از آن سنگ تیز ستادند در کینه گاه ستیز

نکردند سستی دران کار سخت فسردند در سنگ پا چون درخت

چو مور و ملخ گشته انبوه سر ز مور و ملخ بلکه انبوه تر

طرف بر طرف بهر پیکارها کمین ها برون ریزد از غارها

نشیننده ره دان و آینده گم بهر سو همی می کشد اشتلم

همی موی در موی در آویخت مرد چه موئی که در یکدگر پیچ کرد

دران مو همی پیچش بی دریغ دو صف همچو دندانهٔ شانه تیغ

چنان گشت هنگامهٔ رزم گرم که خاره شد از تیغ پولاد نرم

سنان در دل مست شیران سخت چو الماس به کاندر آهن نشست

اجل غرهٔ خون بر ایشان نشست که سر سمه دررود و اندام گشت

چنان مرد بر پشته ها پشته گشت که بر روی یک پشته صد پشته گشت

ز باران نیان که زد تیر تیز همه سنگ کهساره شد لاله خیز

ز بس خون تو گوئی که کوه بلند ز دل کان یاقوت بیرون فگند

دو رو به همی رفت تیغ دو روی نمی رفت یک رو به کار از دو روی

بکوشید رومی بکین تا سه روز نشد چیره بر دشمن کین توز

چهارم که یونانی انبوه گشت خس آئین تر از سبزهٔ کوه گشت

سپاه سکندر نیاورد تاب ز بی روئی خصم شد روی تاب

یکی آنکه در کنج غار و دره بسی سر ز تن دور شد یکسره

دویم آنکه کوشنده رزم کیش ازین سوی کم گشت زانسوی بیش

ز رومی سپاهی که بی کشته ماند سر و سینه خسته بهر پشته ماند

سران سپه را صواب آن نمود که وامانده را باز یابند زود

سپه را بر جبت دلیل آمدند — وزان خشم بدسوی نیل آمدند

نشستند گریان بر اهل رحیل — زدند اندر آن سو که جامه به نیل

بسیمرغ گفتند زاندوه و تاب — ستمگاری ماکیان را عقاب

سکندر که ملک سلیمانش بود — همه مرغ و ماهی بیونانش بود

عجب ماند ازان سختی چشم دل — که تیر سکندر شد آنجا خجل

در اندیشه شد تا چه سازی کند — که با کرگسان جره بازی کند

اگر بار لشکر فرستد بجنگ — ز بس مشکل ست و گذرگاه تنگ

وگر تن زند تاب چون آورد — که مور اژدها را زبون آورد

چو رائیش در دل نیامد درست — دران داوری از خضر رای جست

ازانجا که دانای خضر بود — بپرسید و گفت انچه خواهش نمود

که هر کار دشوار کاید به پیش — بآسانی آید ز هنجار خویش

عدو گر به نیرو نگردد خراب — به نیروی دانش فرو کن در آب

پس پشت کهسار این مرز بوم — کمر سوی کوه هست دریای روم

سه فرسنگ باشد بطرای سنگ — که یونانیان راست در و درنگ

گر آنرا بهنجار بتوان شکست — شود آتش فتنه در آب پست

ز سیلی که بر کوه ریزد توان — شود بر سر کوه کشتی روان

اگر خضر را عمر نوح ست پیش — بطوفان نوح افگند رخت خویش

سکندر که خضر آن رهش بانمود — ره چشمه سیمست و دریا نمود

بفرمود کامد سپه تیز گام — بدنباله خضر خضر خرام

کمر بسته بر عزم کوه افگنی — بپولاد سنجی و خارا کنی

بجائی که شد خضر شان رهنمای — گشادند بازوی زور آزمای

بتعلیم رالیش بکار آمدند / بسنگ اندر آہن گذار آمدند
ستون وار بینین بروزے کہ یافت / ستونے ز دوے ستونی شگافت
بہر گوشہ بین تا چو فرہاد چند / بہر تیشہ جوئی فرہاد کند
بقلب سیہ قلب وار اشکن / دران تنگنا بود خارا شکن
رہ سیل کردند از انگونہ اُست / کہ چوب شکند باز نتوانش بست
بنزدیک دریا ز کوہے چو ابر / تگ شیشہ مانند سنگ سطبر
دران پردہ ہیزم فرو ریختند / زوند آتشے تند و بگریختند
گرفت آتشش وراہ در خارہ کرد / بدامان گہ بردہ را پارہ کرد
زنیروی دریا دران سنگلاخ / رہ سیل شد ہمچو دریا فراخ
در افتاد سیلاب دریا بکوہ / فرو شستہ شد موج دریا شکوہ
جہان در جہان موج طوفان گرفت / اجل دامن فیلسوفان گرفت
نماند اندران غرق طوفانیان / نشانے ز یونان یونانیان
دران ماجرا راز دان کہن / برآب دگر ریخت بیرون سخن
کہ سالے دو در پیش آن آبگیر / بیونان بنالیش گرے بود پیر
ز رخت جہان خانہ پرداختہ / ز برگ گیاہے خورش ساختہ
خدا دادہ رہ در حضور خودش / برافروختہ دل ز نور خودش
شنیدہ ز غیب آنچہ باید شنید / رسیدہ بجائے کہ باید رسید
ہر آن شیشہ کز حکمتش دیدہ بست / بسنگ کرامت شکستہ درست
درِ خرق عادات محکم زدہ / حجتہائے معقول را کم زدہ
حکیمان ز حیرانی کار او / شدہ معترف بر نمودار او
چو ہنگام رفتن رسیدش فراز / سخن گفت با کاردانان راز

که چون من بپردازم از خانه جای — گرایش کنم سوی دیگر سرای
چهل رس برآرند جای بلند — بر و قبه چون سپهر ارجمند
دران قبه سازند آرامگاه — نجوید کسی سوی آن خانه راه
بپایند زان بیست و دویست سال — گشنا آنچه در خاطر آید سوال
که تا هر یکی راز راه صواب — دهم آنچه پرسیده باشد جواب
دران روز کافتاد دریای روم — بیونان و دریا آن مرز و بوم
ز دویست سال آخرین روز بود — که میعاد آن دانش افروز بود
چو بود این فسانه خبر بر خبر — رسیده بهر کس پدر بر پدر
بهم گشته بودند پیران عهد — بمیعاد مهدی شده پوی مهد
نشسته بپوشش گشاده زبان — ببالین آن خفته پاسبان
نظر داشته تا دران انتظار — ز پرده چه بیرون نهد پرده دار
طلب مینمودند راز نهان — که طوفان شد از چار سو ناگهان
همه غرق شد گردش از پیش و پس — همان قبه ماند از بلندی و بس
در حیرت اندیشه را واد شان — که اندر ره دانا شد از پادشان
چو کردند روشن کرامات پیر — که گشت اندران غرق شان دستگیر
بدل گشت شان سرکارش درست — که آن روز را دیده بود نخست
چو بود او پناهم در عهد خویش — پناهنده را خواند در عهد خویش
که راهش سوی آشنای دهد — ز موج هلاکش رهائی دهد
یکی گفت کان وعده از پیر خاست — اگر باز شد باز جوئیم راست
شناسنده گفتش بگو پیش دگم — که گفتش همانروز امروز هم
سخن اینک این بود کین سو گرای — اگر یابی رهائی ز خشم خدای

نه آهسته بود این سخن نزد هوش — که دویست ساله ره آمد بگوش

جداے کش آفاق بشنید راست — اگر نشنوی تو غرامت کراست

وهر مرده پند و نهان نشنود — ولے زنده کو که آن بشنود

عزیزان که در خاک گوئی تواند — چو آن پند گویان شنیدند پند

ز خاموش گویان ببانگ بلند — بران خاموشی پند گوئی تواند

فگندند سر تا چه چاره کشد — گزان رزف دریا کناره کشد

چو هنجاره دیگر نیامد فراز — درے قبه را تخت کردند باز

چهل مرد بود آنکه در قبه رفت — نشستند از انجمله بر تخت هفت

بنومیدی از دل بر آورد تفت — بدریا سپردند تن جان بکف

زده دست در آب افتاده پست — ز خود و هر زمان می نشیند پست

ازان هفت تن هم بیک موج سخت — چهار دگر ریخت در آب رخت

سه تن مانده با سینهٔ پر فسوس — فلاطون و عرفیل و فرفیلقوس

چو شان آب وفور بود باقی هنوز — قدح بر نمی داد ساقی هنوز

بصد رنجه زان غوطه گاهی هلاک — رسیدند یک روز و شب تا بخاک

گرفتند ره با دل رنج بهر — فلاطون بپروانه ایشان بشهر

ازین جمله مردم که فرمان نبرد — جزان هر سه تن چار زمین جان نبرد

فرو ماندگان را دران ترس و بیم — نه حکمت بکار آمد و نے حکیم

چنان کوه کو تیغ بر مه کشید — بیک لطمه دریاش در ته کشید

شنیدم که چون کشتی از هر مقام — بدان آب رخشنده یابد مقام

توان دید یک عمارت در آب — بر انسان که در آبگینه شراب

ز خاصیت آن زمین سینها — شود دور تخییل چو آئینها

بدل گرد داندیشہائے پدید | کہ اندیشہ نتواند آنجا پرید
نہ معنے شود سینہ صورت پذیر | زحکمت در انگیزش آمد ضمیر
ازینہا بدریائے گردون بسے است | گزو بینشے در دل ہر کسے است
بسا کشتیبان کاندرین رود نیل | نشینندہ را شد بحکمت دلیل
چو زین رود خانہ فراتر گذشت | گذشتش سر ہر چہ در سر گذشت
زچندان روندہ کزین رہ شتافت | کسے غور طوفان او در نیافت
پس آن بہ کہ غوکان درین چاہ بن | بگویند از موج دریا سخن

وصیت مدقق کہ در سختن دقائق ید بیضا نمایند و از آرامش معرا نمایند ہیچ رایند و فرو ماندگان صف نعال عین عطلت و غفلت را در صدر اُوتوا العلم درجات خوانند و از دعوت محمدی لعنت از مالا یشاء کماہی چشانند

بیا ساقی آن ساغر دلگشائے | کہ صورت نمائیست و معنے فزائے
بدہ تا دل از وے مصفا کنم | دو دریائے معنے بیک جا کنم
بیا مطرب آن نائے را کن بدست | کز آوازِ غنو نہائے یونان شکست
چنان بلبلش کن کہ عنقاء روم | از آن زاغ گوید بہر مرز و بوم
چہ بالاست دانندگی را سریر | کہ سرکش نگردد بر وجائے گیر
برین مایہ آنکس برآید بلند | کہ بر تابد از رشتۂ جان کمند
بکان کندن آیدنہ رازہ کار تنگ | وزین کان بجان کندن آید بچنگ
کسے دارد از علم عالم فراغ | کہ او چون قلم خورد در رو چراغ
خرامند کین سکہ با خویش یافت | بہر دستگہ دست خود پیش یافت

همان کسے باشد از ہوش ورائے کزین سایہ ہمیون شود چون ہمائے

اگر زور مند است وچون ناتوان بود در ہمہ جاے حکمش روان

ہمان کاروانان بدو رہ نہند ہمہ گوش بر گفتہ او نہند

چو رخشندہ شد سینہ زین آفتاب وگر تیرگی راند بینی بخواب

شناسی کہ در پردہا راز چیست بہفت ارغنون فلک ساز چیست

چرا شکل تدویر دارد سپہر اثر چیست در انجم وماہ ومہر

چرا وارد اختر بیک سو منیر چرا عنصر است استحالت پذیر

چرا شد پدر ہفت ومادر چہار چگونہ کہ فرزند شد آشکار

چرا این ہر سہ زین یک پدر مادرند چرا ایچ نمانند یک دیگرند

چرا بہتر از جامد آمد نبات چرا برتر از ہر دو شد ذو حیات

تن آدمی کز جہان برتر است سبب چیست کز ہمگنان برتر است

چرا مردم از بینش نیک وبد خردمند شد دیگران بے خرد

جماد از چہ مردہ نبات از چہ زیست چرا برق خندید باران گریست

چگونست جسم وچہ چیز ست جان چرا این برہنہ ست وپوشیدہ آن

چرا جوہر جان حد پیشہ نیست سزاوار تقسیم اندیشہ نیست

چگونہ کنی حد جسمے تمام دو جوہر چہ ولیست نقطہ کدام

مقولات کان نزد افزون بود یکے جوہر ونہ عرض چون بود

چرا جوہر اعلاے اجناس گشت چرا جانور جملہ حساس گشت

چگونہ ست در پنج فردار نشاط چنانست ور چار شکل اختلاط

سخن را چگونہ وہند اختلاص بر امکان عام وبر امکان خاص

دلالت چنانست ور التزام مطابق کدام وتضمن کدام

دران حصه کز جنس خود نوع راست / نشد فصل علت ز بهر چراست

چه چیز ست علت که عقل حکیم / بدین حیله خواند جهان را قدیم

کجا ایم واین ره کجا میروند / چرا آمدند وچرا میروند

چه روشن دلے باشد اندیشه سنج / کزین در کلیدے رساند بگنج

چنان نیز واین تختهٔ خاک را / که روشن کند راز افلاک را

در آموز وآن نکته کز راهی خویش / شناسد کم وبیش کالاے خویش

چو در خود خرد را شناسنده ساخت / خداوند را هم تواند شناخت

ز هر دانشے آن پسندیده تر / که از بیم یزدان کند دیده تر

براه خدا ایت روانی دهد / ز بند عذابت رهانی دهد

جز این هرچه خوانند ناخواند به / فلکهاے بیهوده ناراند به

چنان خوان گرت حکمت آید زرو / که حجت کنی علم او هم برو

زبان گونه کان تیغ گردن زنی / ز دشمن ستانی و بر من زنی

بخوان هرچه خوانی ولیکن تمام / که ناپخته تر نیکو از نیم خام

مبین در متاع تهی مایگان / که جویند آزار همسایگان

بکم مایهٔ ناقص آید بشور / بود قطرهٔ آب طوفان مور

بهر نامه حرف از کسے جوی بس / که با صد هنر بر نیارد نفس

کسے کو بدعوی سخن خوش گفت / بدان خواست از خود همه راست گفت

بسا کس که با جمله معلوم خویش / زبون آمد از دعوی شوم خویش

شنیدم که یونانی پر گزاف / همی میزد از دانائی خویش لاف

حکایت فلسفی که اول زنخ زد و آخر بر ریش خود خندید

که بالای گردون و زیر زمین
درون و برون و نهان و همین

زهر چه آشکاره است یا در نقاب
بپرسید تا باز گویم جواب

یکی گفت بگذار لیست و بلند
خبر ده که موی ز نخدانت چند

نیوشنده زان موی در مو سخن
بپیچید چون موی بر خویشتن

دمش با چنان دعوی برتری
بموی فرو ماند چون بنگری

سخنهای ابتر چه گوید کسی
کزان خنده بر ریش بیند بسی

روان کردن سکندر کوه بی سنگ را در سنگلاخ کوه بطلب گوهر افلاطون و دریافتن آن گوهر در کمر کوهها و نگین دستگاه خواب ساختن

شناسنده حرف دانندگی
چنین کرد ازین نکته خوانندگی

که چون بیرون آمد فلاطون ز آب
تن خاک از موج طوفان خراب

بنودش سری یاری مردمان
روان شد سوی کوه چون بیگمان

ز هر بوم برداشت آهنگ خویش
چو سیمرغ منشب با سنگ خویش

بنائش گهر پرده راز گشت
براز اندران پرده دمساز گشت

نهالی ز کیش کتر آمد برون
سوی راستی شد دلش رهنمون

چنان گشت کوشنده در بندگی
که شد سرفراز از سرافگندگی

ز شب زنده داری دلش زنده گشت
چراغش چو خورشید رخشنده گشت

فروزد در دلش بر دو او تاب
نماند اختر روشنش در نقاب

همه مردم از سکه کار او
نمودند رغبت بدیدار او

بر آمد میان همه خاص و عام
فلاطون حکیم آگهیش نام

ز نامش که در شهر و کشور رسید
حکایت بگوش سکندر رسید

سکندر که بود از خرد پیش از آن | خبر داشت از کار او پیش از آن
که بر کار دانا نه نو تا کهن | نپوشیده بود از فلاطون سخن
که بودند ماران بهر مرز و بوم | بشاگردیش فیلسوفان روم
ارسطو که زانگونه داننده بود | هم از لوح او حرف خواننده بود
هوس داشت اسکندر کاروان | بدیدار آن مرد بیدار روان
دلش ماند زین غم بتاب اندرون | که چون گشت حالش بآب اندرون
بیونان مگر چون تباهی رسید | کز انگونه مرغی بماهی رسید
چو آگاه شد آن خردپیشه مرد | بآبش خوره آمد از آب خورد
کند وزنش از روزیار روی خویش | نهد سنگش اندر ترازوی خویش
فرد نپرد از جان حکمت شناس | نهانخانهٔ حکمتش را قیاس
خیالات خام از سرش کم کند | ببرهان عقلیش ملزم کند
دلش کز هوا تیر نمرود بود | بکیش براهیمش آرد فرود
فرستاد پنهان بلبنیاس را | که از کان برون آرد الماس را
بفرمان فرمانروای جهان | روان گشت دانا چو کارآگهان
نشان جست سوی فلاطون شتافت | نشیننده را زان نشان باز یافت
پیام سکندر بدو گفت باز | که ماراست سویت بدیدن نیاز
سر دگر گرامی بمهمان ما | روانش دهی بهرهٔ جان ما
باندیش ورادش فلاطون جواب | که ذره ندارد سر آفتاب
من این جا که گشتم ز دل توشه گیر | ز غوغای عالم شدم گوشه گیر
که تا چون بدانش گرفتم درے | بخواهش نگویم درے دیگرے
چو همت بود بر درم پرده دار | سکندر نیاید درین پرده بار

چو درویش با شاه جوید نشست | عنانش نباید سلامت نشست
شود کشته در زیر بار ستور | چو باد سلیمان هوس کرد مور
چو گنجشک خواهد که بریان شود | طلبگار گندم بسلطان بود
بست گوئی کای حضرت دور دار | گدا را درین گوشه معذور دار
ندانی نیازے کم و بیش نیست | ترا گر نیاز نیست ره پیش نیست
فرستاده کوشش فراوان نمود | نیوشنده را رای رفتن نبود
بلیناس چون دید کان هوشمند | کند وقت خود راس طلق ارجمند
بشه باز شد از جبین خاک رفت | شنیده سخن یک بیک باز گفت
چو شه رغبت دیدنش پیش داشت | دل اندر پے رغبت خویش داشت
سبکبارگی جست بر داشت راه | ببرج عطارد روان شد چو ماه
نبود از بزرگان بدنبال کس | جز از هوشمندان تنے چند و بس
سرے کوهکن سوئے کهسار کرد | بکوه آمد و ره سوئے غار کرد
چو در غار شد کرد مرکب رها | بغار اندرون رفت چون اژدها
نگه کرد در کنج آن تنگ نای | فرشته وشے دید مردم نماے
گلیمے در آورده در گرد دوش | خزینه چو رد باده پشمینه پوش
بسے گنجش اندر سفالینه خم | کلیدے زبان در دهان کرده گم
مبرا شده دل زغم خوردنش | مصفا شده تن زکم خوردنش
دل اندر تن او نهانش از صفا | نماینده چون رشته در کهربا
زتاب درون در افشان او | حکایت کنان روی رخشان او
چو سیمائے شه دید برخواست زود | برسم بزرگان تواضع نمود
پس آنگاه گفت از دل عذرخواه | دعائے سرافراز تعلیم شاه

بپرسید کاقبال شاه جهان / بر اینسو کجا رنجه شد ناگهان
چه آورد بر صعوه سیمرغ زور / کجا پیل گنجد بسوراخ مور
بلی نبود از کار مهتاب دور / که بیراهها را فروزد ز نور
جهاندار فرمود کز دیرباز / بدیدار تو بود ما را نیاز
بسی آرزو داشت رای بلند / که گردد ز دانائیت بهره‌مند
کنونم که آن آرزو دست داد / سر گنج پنهان بباید گشاد
چو دانست دانای دریاقیاس / که آمد خریدار گوهرشناس
بمهمان نوازیش بگرفت دست / نشاندش بتعظیم و خود هم نشست
سخن را از هر پردهٔ ساز کرد / ز راز نهان پرده را باز کرد
بهر باز پرسی که شه می‌نمود / حکیمش باندیشه ره می‌نمود
نخستش بپرسید کای گنج راز / ازین گوشه گیری چه داری نیاز
جهانی پر از آرزوی ضمیر / بهشتی کجا چون شدی خوپذیر
چو گیتی پر از بانگ و وای تست / چنین تنگ غاری چه ماوای تست
سبب چیست دست از جهان داشتن / جهانی بکنجی نهان داشتن
کند دیدهٔ عقل بیننده کور / بگور اندرون زنده رفتن چو مور
بدانچه آدمی را توانی خوش است / نشاطی و خوردی و جانی خوش است
چو زینها کسی بهره‌مندی نبرد / چه فرق است ازو تا بدو کس که مرد
نگیرد چو در بوم آباد جای / نه سیمرغ کار آید و نه همای
چو مرغان ده یاد کن خانه را / رها کن پس بوم ویرانه را
سزد گر سوی مهد آئی ز مهد / کنی هدهدی با سلیمان عهد
برون آی ازین غار چون اژدها / وگر غار گنج است هم کن رها

گرت دل برین گفته گیرد قرار | که بخرامی از غار با یار غار
بدستوری خویش دستت وهم | بهمدستی خود نشستت وهم
ارسطو که جز رائی والاش نیست | تو همتاش باشی که همتاش نیست
بسیم آرزو بود کاندر نشست | نشانم دو دستور را در دو دست
کنونم که آن آرزو دست داد | مده آرزو را ز دستم بباد
فلاطون چو بشنید گفتار شاه | فرو شد بکارے خود از کار شاه
برون داد پاسخ ز شرمندگی | که اے از تو آفاق را زندگی
از انجا که رسم جهانداریست | جهان را هم از تو چو غمخواریست
کسے کو غم جمله عالم خورد | ز تیمار یکتن کجا غم خورد
گرم از نوازش کنی سرفراز | عجب نیست زان خلق کهتر نواز
ندانم که من نیز از اقبال شاه | بگردون گردان رسانم کلاه
نه هر دولت ذره کز تف تاب | رود پاے کوبان سوی آفتاب
چو هر با بخورشید بیند ز دور | کز ان چشمه باید شود غرق نور
ولے گشت با غم خزان یافته | کدیور شد از وے عنان یافته
درختے که بے آب شد رود او | دهن خوش نگردد ز امرود او
چو کالا کهن شد چه جویم سپاس | که نیرزد چو لے نزد کالا شناس
نماند آن شگوفه بگلزار من | که آید بدان تو خرید ار من
چه جنبانی ان نخل تن را بزور | که شد خار او تیز و خرماش کور
چو شاخ تهی را کند سنگسار | ز بالا همان سنگ بارد نه بار
نگویم بدستوریم شاد کن | که دستوریم بخشش و آزاد کن
سرم و اسلام آمد از جای خویش | بجز خیر بادم نماندست پیش

پشم روزه شد روز پیش شب کنون — عنان چون سپارم بمرکب کنون
شب از خانه بیرون فتست کس — کسے کو رود دزد شد یا عسس
نه شب دیر یار روز بهوا ربست — نه شب کور را آگهِ شب کار نیست
ز پرواز کاهل شد این مرغ پیر — از انگشت چون شپرک گوشه گیر
بود شپرک نا کبوتر بود — که پرنده جوانے ولے پر بود
چو بیدست و پا شد تن دیرپائے — چو بیهوده خود را نهم دست و پائے
نه بین ماره کز کوشش آمد برنج — که بیدست و پائی وود سوئے گنج
زمرداژدها باشد از گرنورد — کشد دست و پا چون شود سالخورد
همان کرم کوشها می خرد — ز بسیاری دست و پا می خزد
مرا گاه آنست کزین جوی بار — که در خود کشم دست و پا ناقه وار
نه غوکم که از شوخی چشم باز — کنم دست و پا سر اسے دراز
پشیمانم از هر چه زین پیشتر رفت — که کارے نپرداخت و خویش رفت
کنونم که هنگام عذر آوریست — همان پیشه گیرم نه از داوریست
بکاره جهان چاره چندان خوش است — که از لذت عیش دندان خوش است
چو اصل نگر جمله گام و شکم — که با رنج دندان کند قلتقسم
چو بیکار شد معده ز آشام خورد — چه باید هوسهائے بیهوده کرد
بهنجار باید دو تن لقمه گیر — یکے خورد خورد و دگر سیر سیر
چو شکم ولایت بکافور داد — ز طبعت کنون نافه نتوان گشاد
چه فرمائی آشوب عالم مرا — چه بر دل نهی عالم غم مرا
دلے را که گشت آشنائے نیاز — چه خوانی درین شهر بیگانه باز
بسے کرده ام نیش این خاک را — برش نیست جز خاک و خاشاک را

ببین گل که جائے دهد بوی مشک / که روز دگر کاه برگیست خشک

هر آن سبزه کو خوشتر اندر بهار / چو بینی خسے باشد آنجا بکار

کدامست کو رزق عالم نخورد / وزین چند روزه بقا دم نخورد

ز دم خوردن آنکس که دلشاد ماند / دهن خالی و سینه پر باد ماند

اگر دشمن من هم افزون بخورم / ولیکن چو دریافتم چون خورم

چو بشناختم راز گردون تمام / بدین پختگی چون شوم باز خام

شرابیش کم از دل فراموش باد / مرا تلخ شد شاه را نوش باد

سکندر که با دانش و داد زیست / خبر داشت کانچه او برون داد چیست

نشد سخت گیرش بکارے که داشت / زبان نرم کرد از شمارے که داشت

بدو گفت کارے ز رائی بلند / توقع همین باشد از هوشمند

ولیکن مراد من آن بود و بس / که یک چند با تو برآرم نفس

ز دانائیت بهره بر در برم / نه دریا صدف پر صدف در برم

چو تو داشتی صحبت از ما دریغ / تواضع ز تو نیست ما را دریغ

گر از زحمت ما نیابی ستوه / کنون پنجهٔ ما و دامان کوه

نه آن بادشاهم من از کبر جاه / که تعظیم دانا ندارم نگاه

کسے کو خرد را بود جوهری / به بیند ورا کلیل اسکندری

به از ملک من دانشت در ستیز / که این عاریت دادم آنخانه خیز

نکو رو که زیور نه بندد بدوش / بسے بهتر از زشت پیرایه پوش

کسے کس بگنج خرد ره برد / اگر گنج زر جوید ابله بود

دلت کش بهر نکته گنج افگنی است / چه محتاج گنجینهٔ چون منی است

ترا چون جهان است در دل نهان / کجا سر درآری بشغل جهان

جہانے بفرہنگ خود سرفراز — کہ در دولت ماندارے نیاز
نیازے تو گر تافت از ما زمام — بتو ہست ما را نیازے تمام
بہ این مایہ چون داد اختر بتو — کہ محتاج باشد سکندر بتو
سزد کز درون چو دریائے میغ — ز تشنہ دلانے نداری دریغ
دلم را ز نزلے کہ بر خوانِ تست — بدہ گرچہ ناخواندہ مہمان تست
درآموزم آن تختہ ز انداز و پند — کہ این جا و آنجا بود سودمند
در آئین ملکم روائی دہد — در انجام کارم رہائی دہد
نہادست تاج مبارک مرا — ہمہ باد عالم تبارک مرا
ز ہم پیش بار گران بر سرم — بگو کین گرانی نبر چون برم
طریقے نما از خبر داشتن — کہ بتوانم این بار برداشتن
بخوشنودی کردگارم درآر — کہ خوشنود بادا ز تو کردگار
حکیم از چنان خواہش زیرکان — برون زد ز روشن از زیرکان
بپوزش گری گفت کاے کدخدائے — برآراستہ از فروفرہنگ ورائے
ہمہ خسروانرا جمیل ضمیر — سخن خوش نیاید مگر دار و گیر
بگیتی توان بادشاہی و بس — کہ خوشنودی غیب خواہی و بس
مگر تا چسان فرخ آئین بود — کسے کار زوئے دلش این بود
چو این در تو بے گفت کس میزنی — بگفتن چہ محتاج پندِ منی
ترا نامہ راز دانی بجیب — ز تلقین اقبال و توفیق غیب
باموزیت گر سر سوزنی است — کہ اندازۂ دانش چون منی است
مہ از نور اگرچند شد بے فراغ — نہ از کرم شب تاچہ خواہد چراغ
چو خورشید تابان سہادام خواست — اگر صبح بروے بخندد رواست

ولی مهتران را که سیل کسی است / بکهتر نوازی بهانه بسی است
مرا هم چه فرمان شد کردنی است / بهم پای کردن که آن کردنی است
اگر مایه کم دارم و گر شگرف / کشم قطرهٔ پیش دریای ژرف
دمی رنجه کن سوی گوینده گوش / نکو خاص فرماؤ بد را بپوش

زوم دادن از فلاطون ناقه معقول را از یر دست محملهای ضبت استوار عقل سکندر را بیابجنبد موازه خجالت تعلیم کردن

نخست آنچه فرض است بر شهریار / نهان شد گز ایزد بود ترسگار
بهر شادمانی و تیمار ها / به یزدان حوالت کند کارها
چو تیری زند جان بدکیش را / نه بیند توانائی خویش را
وگر خورد زخمی بزد تیر ظن / ز ناوک رسانی بناوک فگن
دران حضرت از ساده دانندگی / کند چون دگر بندگان بندگی
به نیرنگ این پنج روزه خیال / که نادان نهد نام او ملک و مال
نبیند ازو اندر سران باد را / که زو لطمه فرعون و شد اورا
نشاهی ست کز ماه تا ماهی است / در بندگی زن که آن شاهی است
ز ملک خداداده دلشاد کن / ز مادر چه آورده یاد کن
چو دادت خدا گنج داری بدست / خدا را پرست و مشو خود پرست
چو دانی که ایزد پرستی است کار / نظر سوی ایزد پرستان گمار
بهر کار از آن کس طلب یاوری / که دارد نهان با خدا داوری
تو ئی گرچه شاهنشهی روم و زنگ / نگر تا نداری ز درویش ننگ
که گر او چو گل زنده پیراهن است / دلی بوی او از دگر گلشن است

دران بزم شاہان چه معنے بود | که بویش ز مردار دنیا بود
شہے کش ولایت ہمه عالم است | ز درویش صاحب ولایت کم است
بسا بزم شاہان که اندر جہان | جہانیست در زیر موی نہان
ہر آن نافه کافزون بود بوی او | چو آہو بود جرم آہو برو
مبین چتر شه کان سزای بد است | کز و بوریای گدائی به است
نه آنست درویش مرد خدای | که بہر درم پیش شه شد بپای
بسیلیش پشمینه برکش ز دوش | که پوشیده دزدیست پشمینه پوش
مبین کان گلیم ست بر پوش او | که آن دام ماہیست بر دوش او
چو دامے که بر دست ماہی فروش | ز بہر درمہا ماہی بدوش
ہم از دام ماہی دل آن سگ بسخت | که ماہی چو برداشت آبش بریخت
فقیرے که نان اندر شاه جست | بباید ز آب خودش دست شست
بہشتی بود شاد درویش خواه | کنشتے ست درویش در کوی شاه
مده زان گدا جوئ در نیک و بد | که از پادشاہان بجوید مدد
از ان رنگ و بویت فراموش باد | که تو ہیخوری او کند بوش باد
کسے کو ہمی جہد شاہان کند | نه اندیشه نیک خواہان کند
فریبنده دزدے بود صفره جوئے | که افیون دہد پاسبان را بگوئ
شہے کو خود از شربتے شد خراب | از و کے عمارت شود خاک و آب
نہے دور شاہنشہی روم و رے | که عالم درو غرق و او غرق مے
بود بر ملک تکیه ہر که ہست | ستون چون نه مند و شود خانه پست
کسے کز خود آگه نباشد دمش | چه آگاہی از جملگی عالمش
جہان گرچه خالی شد از دشمنان | مده تا توانی بعشرت نہان

ہوس بر گدائے کسے راکم است — ہوسناک شاہی ہمہ عالم است
چو ازمی سر خواجہ شد در سلام — کند بندگی خیر باد از غلام
چو پیل آمد و برد فرزانہ را — عمارت کند دیگرے خانہ را
نگویم کہ خمخانہ را بند کن — بنان پارۂ معدہ خرسند کن
کس این خود نگوید بشاہ جہان — کہ مطلق بشو زین حلاوت دہان
ولیکن چنان خور گرت در خورد — کہ تو می خوری نے ترا می خورد
چو دیوانش سازی از دست خویش — مشو مست او بد کنش مست خویش
چنان بادہ خور کز زبر دستیت — بہ از ہوشیاری بود مستیت
بود مے زبر دست پیر و جوان — تو بروے زبر دست شو گر توان
چو شد کار فرمائے مارا بتو — چرا مے بود کار فرمائے تو
مے خور کہ بخشی از و بارگی — نہ آن مے کت آرد بہ خونخوارگی
باندازہ خور کہ کار آیدت — نہ چندان کہ فردا خمار آیدت
بخور گر بمردی عنایت کشد — رہا کن چو دل بر زنایت کشد
شکم را سپارا بحیوان ہشت — ولیکن مریزا بحیوان زشت
نہ دولاب از جنبش بے سکون — کہ بشتابی و باز ریزی برون
مگر آنچہ دولاب در جوئے ریخت — کزین سو برآید وزان سو بریخت
چو ہر جا کہ مردے پرستار تست — تو زان را پرستی کہ ہم رای تست
سر بالیدت تن بجو مایہ دار — زرہ بستر و تیغ ہمخوابہ دار
چو خواب آیدت بر سر تخت خویش — بیاموز بیداری از بخت خویش
تو بیدار باش آشکارا و نہان — کہ از پاست آباد خسپد جہان
مکن ہر چہ عالم خورد غم ز تو — تو در خواب و بیدار عالم ز تو

چو شہ راند دشمن یکے صد بود ‌‌ ‌ کند خواب خوش دشمن خود بود
چو بیداری دشمن از راه خاست ‌‌ ‌ تو نیز از زمانے نخسپی رواست
چنان خسپ روزے کہ خسپی بسے ‌‌ ‌ کہ خواب پریشان نہ بیند کسے
بخسپ و بخواب جوانی مخسپ ‌‌ ‌ وگر خود توانی تو ہرگز مخسپ
حکیم ان سخن را نہ بر ہرزه گفت ‌‌ ‌ کہ شد فتنہ بیدار چون شاه خسپ
اگر شحنہ در شہر خسپد خراب ‌‌ ‌ بیک گوشمالش در آور ز خواب
وگر سگ نکو پاسبانی کند ‌‌ ‌ شکم بر کنش پاسبانی کند
ببزم انکہ مست است ہشیار کن ‌‌ ‌ طرب با حریفان بیدار کن
دلیر آن بود ار چہ زانده پیش ‌‌ ‌ مکن دور دانندگان زانده خویش
چو خواہی کہ کم گردی اندیشہ مند ‌‌ ‌ ز اندیشۂ زیرکان گیر پند
چو پیش آید اندیشۂ کار زار ‌‌ ‌ بزرگہائے اندیشہ را پیش دار
بپر تاب داری رسد زخم تیر ‌‌ ‌ بود تیر اندیشہ آفاق گیر
بر انسان شو از کینہ در کینہ خواه ‌‌ ‌ کہ نے تیغ رنجہ شود نے سپاه
بمشت اندرون تیغ را جاے کن ‌‌ ‌ دلیرای را کار فرمائی کن
ز آئینۂ راے بینی جمال ‌‌ ‌ در آئینۂ تیغ چہ بود خیال
مکش سر ز راے کہ بخرد زند ‌‌ ‌ کہ پیل حرون بر صف خود زند
ورت دل بہ یزدان بود زورمند ‌‌ ‌ نہ نیز محتاج رای بلند
توکل ز پیش است و لشکر ز پس ‌‌ ‌ فرس زیر و نیزه بدنبال بس
علم خسروان را گر از پس بود ‌‌ ‌ علم در علم شیر دم پس بود
چو قادر شدی چیره را زیر خون ‌‌ ‌ مزن دشنہ بر لبستگان زبون
مده تیغ را بر سیاست زبان ‌‌ ‌ کہ آہستہ ناید بخون مرزبان

بجان مشکل زندگانی به است　　که جان بخشی از جان ستانی به است

چو فیروزیت باید اندر مصاف　　مکن جز که در گرد دلها طواف

برای از ره لطف گرد همه　　باندازهٔ کار گرد همه

به تیمار خدمت گران کن بسیج　　ز بدخدمتان نیز دامن مپیچ

اگر مرد بیدار پرور نیست　　گران خواب را نیز غم خورد نیست

سپهدار باید خداوند تخت　　که بی برگ برکنده باشد درخت

شهی کو نداند سپه پروری　　فرو افتد از پایهٔ سروری

ز لشکر بود زور شاهنشهان　　که یک تن به تنها نگیرد جهان

مشو سخت گیر از خداداده　　که گردد غلام تو آزاده

بمردی کند خدمت بنده وار　　ولی رایگان جان دهد وقت کار

شنیدم که از کار پرداختن　　کم آرام وارد شه از تاختن

چو لشکر ز فرمان شه یافت زور　　رود گرچه یکسر بسوراخ مور

ولیک این ندانی که در اتفاق　　نه زیباست تکلیف ما لا یطاق

شتابنده را لختی آخر ستاد　　که خاکست فرزند آدم نه باد

ترا باد پایان ز اندازه بیش　　ببین پیش زان لاشهٔ پشت ریش

ترا بارگاه ابریشم طناب　　خبر پرس از آن سوزش آفتاب

ترا توشه وان پخته حلوای تر　　نظر کن به بی توشهٔ بار بر

چو گنجینهٔ صد ولایت تراست　　هنوزت دویدن ز بهر چراست

ز رختی که بر سینه باز آیدت　　باندازه کن که کار آیدت

خوشا آنکه این ورق چنین داد پیچ　　که نگذاشت از بهر بیگانه هیچ

کسی رنج در حاصلی چون برد　　که از رنج او دیگری برخورد

جهان چون خیالیست کائینه بست | که بنماید اما نیاید بدست
اگر بادشاه کام عالم گرفت | وگر بی‌نوا بهرهٔ کم گرفت
چو از بهر فرزانه بر دمه ساز | جهان مرد و ناوید گشتند باز
چو طبع از دون آتش افزا بود | بشب بهر دو را فاقه بر جا بود
چو در خواب ساغر کند باده خوار | اگر ستیش نیست باشد خمار
متاع جهان هست باد روان | گره بر زدن باد را چون توان

حکایت

شنیدم یکی را از اهل نشست | توانی ز رندان پوشیده جست
به خندید در دیده رندی چو برق | بخوی نشینده چون ابر غرق
بترسید از آن رند بیگانه خوے | هنے لبست دادش که باکس مگوئے
ستد رند و داد آن بباد شمال | رسانده گفتش چو بر زین خیال
جوابے بصد شوخیش باز داد | که باز آمده داده بر هم بباد
هر آنکس که زین حجرهٔ باز رفت | تهی آمد و هم تهی باز رفت
چه باید گرفت آن نشیب و فراز | که می باید آن را زها کرد باز
چو خورشید باید جهانگیر داشت | که هر روز بگرفت و هر شب گذاشت
مگس هم نشیند به پشت کلنگ | ولے کے چو شاهیش دارد بچنگ
چه سنجے درین چار گوشه سرائے | که جز چار گز را نه کد خدائے
چو یکمشت خاک آدمی را عطاست | زمین جمله در مشت جوید خطاست
که دارد چنان دستگاه فراخ | که در مشت او گنجد این سنگلاخ
کسان کاندرین کوئی ره داشتند | فراوان گرفتند و بگذاشتند

چو زینجا نه بروند آنجا بهی | گذشتند ازین جا و آنجا تهی
بسیمای نست آن نمودار بخت | گزین هر دو بستان برآری درخت
چو این را سراسر گرفتی بعهد | کنون گوش کان نیز گیری بجهد
چو در دخمهٔ خاک جا کردنیست | رها کن رهی کان رها کردنی است
رهی پیش گیر از خرد پیش ازان | که دریابی آزادی خویش ازان
چو یکدم همه باد و دم ها کم است | چرا باد همه این ازان یکدم است
بسا غره گز مردن امین نشست | که تا چشم برهم زنی دیده بست
اگر تاجداری وگر سر فراز | بتاج و سر خویش چندین مناز
که یک صدمه زین باغ نیلوفری | رباید سر و تاج سر بر سری
چو دانی که ضرب فلک کردنیست | کله کز سنه چون قفا خوردنی است
جهان فور غم زندگانی مخور | فریب جهان تا توانی مخور
چه نازی بدان تخت شاهنشهی | که از تاجور خواست ماند تهی
چو هست آدمی را گذر در مغاک | چه اسکندر و چه یکی مشت خاک
مگر دور گردونت از باد برد | که تخت سلیمان چه سان باد برد
شنیدستی آخر که بهرام گور | بدنبالهٔ گور چون شد بگور
نخواندی که کیخسرو تاجدار | چه سان رفت در غار بی یارغار
بکاوس کو بر فلک شد ببین | فلک بین کز انجاش زد بر زمین
بضحاک هم بین چه حرمان رسید | که از کام ماران بگریان رسید
چه خسپی درین خانهٔ فتنه سنج | که دزد آشکارا فرستد بجنگ
رهی دزد کز تیغ جاری زبان | سرش زد و شهر پر پاسبان
توان نقب هر خانه دیدن بسی | ولی نقب زن را نه بیند کسی

ازان در در این خانہ منظور نیست | کہ در چشم خلق از خرد نور نیست

کسے کز خرد ہست بینائے کار | نہانے نہی بیندش آشکار

تو گر یابی این بینش اندر نہان | وگر دل نہ بندی بکار جہان

نیفتی بطفلان برین کین وتک | کہ ماند از بسے مردگان مردمک

زمین ہرچہ داری بران دل نہی | نہ ہر روز رفتے بمنزل نہی

ملک انقدر ضبط باید جہان | کہ آگہ بوی زو چو کار آگہان

چو یک خانہ راکس نداند شمار | چہ باید زدن پنجہ بر ہر دیار

جہانگیر از چہ جہان خوار نیست | ولے بادشاہی جہاندار نیست

کمانکش مخوان چون کماندار نیست | جہانگیر ہمچو جہاندار نیست

چنین فرق شد در دو صاحب کلاہ | کہ این پہلوانست او بادشاہ

نہ آسانست بر تخت رہ داشتن | جہان را بیک تن نگہداشتن

ز شاہ ار چہ نعمت بیابی بود | بہ از ایمنی نعمتے کے بود

چہ خور واز بزرگان ندارد امان | رعیت ہمانست و سلطان ہمان

اگر سایبان سایہ نہ دہد بسے | چرا زیر دستش نشیند کسے

ازان خیمہ بارہ بگسل طناب | کہ نبود بنہ زابر و از آفتاب

کہ امروز مورے در ایوان تست | بمحشر حسابے ز دیوان تست

چو از شرق تا غرب فرمان تراست | بہ بین عہدہ چند چندان تراست

چہ مرد آید از بار یک تن زبون | ز بار جہانے کس آید برون

پس آن بہ کہ در بحر و بر داشتن | بواجب بود بار بر داشتن

نہ از ہوشمند نیست فرزانہ را | سپانجی شدن نزل بیگانہ را

گر امروز نبود ز فردا ہراس | چہ نیکوترانہ دولت بیقیاس

چه از ادم مرغے که از بیش و کم
خورنده ندارد بجز یک شکم

شنیدم همان جانور گر زنیست
به پرسش نه در عهد چون آدمیست

بدو دام کافزون و کم میدوند
بجز دوری یک شکم میدوند

ندارد بجز آدمی این شماره
که یک تن دهد طعمهٔ صد هزار

اگر گرم خیزست و گر خفته نیز
کس از نیم نانے ندارد گریز

چو شاهی کسے را بدوران خویش
مخسپان شکم خالی از نان خویش

بده شکر انرا که در روزگار
تو لقمه دهی و جهان لقمه خوار

بواجب چنان ده قرار چشم
که افزون دهی زانچه گفتی نه کم

کسے را که دولت دهد پایهٔ
به از راستی نیست پیرایهٔ

شه آن به که از راستی دم زند
کز کس نالش از راستان کم زند

چو دریاے جوشنده گردد شراب
خورد تشنه از دیدهٔ خویش آب

دم صبح کاذب بود زود میر
ولے صبح صادق شد آفاق گیر

اگر سکهٔ قلب شد خانگی
بلا ها نهد مهر بیگانگی

ز بهر زبر دست باشد غرور
بزور آزمائیش باری بزور

چو این قلب با زیردستان کنی
چرا دعوی زور رستان کنی

بهر پایه ده راستا نرا توان
کز شک نه به پیشانی کژ روان

مکن جز ترازه بشغل ارجمند
که تا در نیاید بدولت گزند

چو خس را خود افگند در دیده بس
نه خود بایدش گریه روی زخس

چو کردی کسے را بخود راه ده
ببینید پیش و بشناس وانگاه ده

کسے کن زبر دست بر زیر دست
که در زیردستان نبارد شکست

اگر سنگ بر شیشه دارد ستیز
بسندان آهن کنش ریز ریز

در آهن کند سنگ را پشت نرم | ببر سختیش را بانگشت گرم

عوان چون زرشته عامل برزنست | فغانهای زنشتر زنشتر زنست

چو سگ در رمه گشت بزغاله گیر | شبان کو بسگ زن نه برگ تیر

چو خون ریز خلق از تباهان بود | دست بر سر پادشاهان بود

مکن کدخدا دزد سلطان فریب | که مال او برد بر تو باشد حسیب

نهادی که مانند خونخوارگان | بود دست بر دستمگارگان

بامداد نه سکه داد ها | ستم را باندازه بنیاد ها

چه رانی ز داد فریدون سخن | تو نو باش اگر شد فریدون سخن

چه تازه کنی نوبت خویش را | تو ده تازگی نوبت خویش را

بزرگان که بر داوری داشتند | نکردند بهر تو بگذاشتند

چنان نه تو این رسم پایندگان | که نگهداری از بهر آیندگان

بعهد خود آن به که نغز ایستی | که در عهده دیگران نیستی

ترا باید از باغ خود میوه جست | دو جوی تو گر گشت دهقان پرست

چنان باش کائین تو در جهان | شود سبق تعلیم شاهنشهان

شہی کو شد از رسم تو پا بزیر | بمعنی تو باشی نه او بر سریر

چو باشد بدوران او داد تو | کند خلقی از داد او یاد تو

چو حرف تو بیند در شان او | دعای تو گویند نه زان او

منه بر بدی کار را اساس | که کس گاه نفرین نگوید سپاس

کسی کو بزرگست کارش بزرگ | بهر مایه باشد شمارش بزرگ

یکی مرد کش صد هزار ست کار | یکی صد بود بلکه خود صد هزار

چو یه چار شد کاره دهنجاره او | جهان پر شود آید از کار او

گر او بد کند او همان بد کنند | دگر نیکی آرد یکے صد کنند
پس آن به که فرمان ده از جهد خویش | کند خوئے خوش زیور عهد خویش
بقانون بد بد شود حال دهر | که آئین شاه هست دستور شهر
چو در قالب کژ گذارند سیم | نمودار پیکر نگردد سلیم
شناسنده باید خداوند تاج | که تاراج را نام ننهد خراج
مبین گر ستم خیزدت عبره پیش | که نتوان بره خورد چون مرد ریش
چو کردی درخت از پئے میوه پست | جز آن میوه دیگر نیاید بدست
یکے را از آن کرد یزدان بلند | که باشند از و دیگران بے گزند
چو او خود کند کار دشمن بسے | ز بیداد دشمن چه نالد کسے
اگر باغبان تیشه دارد چو برق | از آن باغبان تا تبر زن چه فرق
ملک به که باشد نباز و نیاز | ز بر دست سوز و فرو دست ساز
سران جمله در جائے عالی برند | غزان تاختن در حوالی برند
چو بر پیل نتوانی آورد زور | چه باید لگد کوفت بر پشت مور
نه مردی بود نقب خانه کنان | بمال یتیمان و بیوه زنان
چو شیر از توانائی آید فرود | بنخچیر غوکان نه د سوئے رود
چو شد چره را چشم همت بخواب | بموشان کند از کلنگان شتاب
چو شاهین بصید ملخ زو رسے | نه او شیر گردد نه ز و دیگرے
مپیچ از ستم دست بیچاره گان | ستم کن و لے بر ستمکارگان
بر و کش نه جان کس خار خویش | که نتواندت گفتن از ارخویش
حذر کن ز تیرے که آن بد زنی | بغیرے کشائی و بر خود زنی
اگر ز آهنی قلعه داری پناه | مباش ایمن از ناوک دادخواه

ستم کش که دستے برآرد ز شور — عنان بگسلد آسمان را بزور

ملک را ز حرزے که وایا بود — نکوتر دعائے رعایا بود

چو هر جا رسد راحت از سوئے او — همه خلق گردد دعاگوئے او

چو زینگونه در سینها یافت جائے — شود تاج شاهی برو دیرپائے

نماند در ملک و دولت دراز — مگر زورمندان عاجز نواز

حکایت مورے که از سلیمان دستگاه یافت

شنیدم که روزے سلیمان گذشت — سوار از سوراخ مورے گذشت

فرس تا نهد بر سر مور پائے — فرود آمد و برگرفتش ز جائے

در آورد آن بے زبان را بدست — شد از رخش بر تخت شاهی نشست

بپرسش پران خرد شد خرده بند — که چون بینی آن تختگاه بلند

بدانندگی داد مورش جواب — که اے ذره را برده بر آفتاب

اگر تخت والا قدم جائے تست — مرا جائے بر دست والائے تست

ز چندین نصیحت که راندم نفس — خلاصه همین یک دو حرف ست و بس

که ایزد جهان چون بدستت سپرد — بدان در جهان کین نگاریست خرد

بر آنگونه کن هرچه کارت بود — که خوشنودی کردگارت بود

چنان این زمان از خدا شرم دار — که فردا نمانی از و شرمسار

سکندر چو بشنید گفتار پیر — رقم کرد یکیک بلوح ضمیر

پسش آفرین کرد و بوسید دست — پس آنگه بدو گفت کاین نیز هست

ز نسزائے که دادی بمهمان خویش — دل و جان کردی گرد کان خویش

کنون چون توان داشتن دل صبور — که از دولتے چون تو مانیم دور

نواله نبایست دادن بکام
چو دادی کنون سیر گردان تمام

نشاید بهمخواره دادن شراب
چو دادیش برده که گردد خراب

تو خود زایزد آن شرم داری بچشم
که خاشاک ما را نیاری بچشم

جگر تشنه را که دریاکش است
چو قطره دهی شعلهٔ آتش است

دلے رائی ما کارزومند تست
ازین آرزو کے کند پنجه سست

ازین سو که ما کامران آمدیم
طلبگار گوهر بکان آمدیم

چو دیدیم گوهر جلے رنگ تست
که آسان توانش اوریدن بدست

توانائی و گرمت برنج
ز رنجیدگان کس نشد بهر سنج

در آهنگ سوئی تو هر دم کنم
ترا وقت آسوده درهم کنم

خود آموزگاری که در برج نور
عطارد نباشد ز خورشید دور

خردمند چون خواهش شاه دید
ز خواهنده دوری نه از راه دید

فراوانش بستود وانگاه گفت
که اے شاه بے جفت با داد جفت

دلش جز بفرخنده خالی مباد
جهان هیچ گاه از تو خالی مباد

کجا چون تو شاهے بود در قیاس
که دانا توان گفت و دانا شناس

ز من زانشدم از جهان گوشه گیر
که تنها ز یزدان شوم توشه گیر

کسے کو دهد داد طاعت بکوه
بصحرا ازدادن نیاید ستوه

ولے هست هیچو هراسندگان
گریز من از ناشناسندگان

به نجم من از عالمے بر خرست
مگر زان خرے کادمی پیکرست

مزاج سگان زان نگیرند نغز
که نزدیک شان استخوان بهتر ز مغز

چو گوهر نه بر آدمی سه بود
جهان سنگی از آدمی به بود

من این جا بدان کرده بودم پناه
که دیگر نبودم بخورشید و ماه

ولے چون گشتم ہیکشد زین مغاک — چو خورشید گونم بر آرد ز خاک
نہ زیبا بود نزد روشن دلان — کشیدن سر از طاعت مقبلان
پذیرفتم از بخت والا نشاہ — کہ بوسم در دولتش گاہ گاہ
بشرطے کہ دارائے خدمت پذیر — نباشد دران خدمتم سخت گیر
گر آیم کند جانم از لطف شاد — وگر نیز نایم نیارد بیاد
ملک گفت ما را رضائے تو بس — بیاؤ برو بر نیارم نفس
مگر یک نفس کان برآوردنی است — ترا نیز گفتار من کردنی است
چو من ربع مسکون گرفتم بزور — کنون شورہ دارم بدریائے شور
حکیمان و پاکان و پیغمبران — بسے ہمعنان من اند اندران
تو ہمچون بزرگے درین داورے — ز تو نیز میخواہم این یاورے
بخندید ازان گفت دانا چو برق — بگفتا مکن غرق را باز غرق
چو یکرہ فگندے بدریا درم — بدہ یاد آن آشنا دیگرم
دو بارہ نیفتاد کورے بچاہ — چو بینا بدریا فتد نیست راہ
ولے من چو زین خانۂ بر کنارے — چو مرگم بدریا چہ در کہسارے
بجائے کہ شہ با بزرگان دہر — بدریا درون پاک گردد زبہر
رضا دادم این بندگی را بجان — کہ آیم بدنبال شاہ جہان
بہر سو کہ روشن کند راہ را — کمر بستہ ام خدمت شاہ را
بدان وعدہ چون شاہ دمساز گشت — ببیک دست او بوسہ زد باز گشت
ازان پس کہ گاہ را باز کوہ — ز بیکی سوئے شاہ دریا شکوہ
بسے نکتہ زد بند و دانش فزائے — فرو گفتے و باز گشتے بجائے
چو شد وقت گوید خلل در اساس — نہ دانندہ ماند نہ دانا شناس

در تجربه کار عالم بر الهم و کامیاب شدن از چاشنی زهر و نبات و روشن کردن دقائق نور و نجوم آسمانی و زمین فرق کردن به یاجین از تراب و از عین عبرت بدریا رو و فکر بستن و دریا بست بحر و ماهیت حوت بعمق نمودن

بیا ساقی آن سلسبیل حیات — که شوید همه تیرگیها ز ذات

بده تا چو منزل بجا کم کند — ز آلایش خاک پاکم کند

بیا مطرب آن علم باریک را — که روشن کند جان تاریک را

فرو گو از آنگونه سوزان دتر — که دستار عالم به بالی ز سر

چو زیباست رائی خردمند را — گشادن ز چشم خرد پند را

جهان را به بینش نظر داشتن — ز هر نیک و بد بهره بر داشتن

بهر منزلے کردن آرامشے — بهر مجلسے ساختن رامشے

هوس پیشه چون آدمی نیست کس — که دارد بنادیده دیدن هوس

دد و دام زین شیوه هستند فرد — که کارے ندارند جز خواب خورد

بخواب و خورے چون سر آید زمان — بهائم بمانند مردم همان

خرد گاو را نیز هست از گزاف — بصحرائے این نطع رنگین طواف

چو مردم نگردد بهر نکته غرق — از آن گاو و خر تا بمردم چه فرق

ز مردم همانست مردانگی — که نیرد جهان را بفرزانگی

تماشائے این باغ رنگین کند — بهر شربتے کام شیرین کند

جهان هرچه پیش آرد از خاک و آب — همان آن پذیرد که بیند صواب

بسا ساده دل کز سپهر کبود — نهادند پا بر بساط وجود

جهان دید جمله نشیب و فراز — چو دیدند نادیده گشتند باز

جهان گو نه کن گرد گیتی خرام — که در یابی اسرار گیتی تمام

مشو چشم بسته چو گاو خراس — که نفگند جز دانه را در اس

بغفلت مکن طوف این دولاخ — که تنگ از تو آید جهانی فراخ

چو بر دست مهمان شوی روزه دار — ترا در دو سر گیر داور اخمار

سپهر هنر چون درخرامی بباغ — تو حیرت خوری میوه گنجشک و زاغ

چه فرخ کسانیکه بالا و پست — جهان را بدیدند از انسان که هست

بکار خرد رنجه کردند پائے — ز بهر دو سر قلب مرد آزمائے

فزون گردد ارچه شود رود مرد — همان پختگی بس بود سود مرد

بکان کندن از دست ناگشت ریش — مخور غم که سود از زیان نیست بیش

ولیک این گمان هم ز سجار نیست — که جز با سفر تجربت یار نیست

نه این مایه کم داشت آن بختیار — که بر جنبش آرام کرد اختیار

بسا گوشه گیران ثابت نمائے — کز اندیشه بر چرخ سایند پائے

چو سر در گریبان دل خم کنند — نشسته تماشائے عالم کنند

اگر سا گنے در دوئی پیش و پس — که سوئی معنے نظر دار و بس

هر ان پیکران کاید در خیال — طرازیست از کارگاه کمال

اگر جمله مغزیست دگر جمله پوست — باندیشه در هرچه بینی نکوست

بروی زمین هرچه سنگ و گیاست — جدا گانه در هر یکے کیمیاست

زر از سنگ گرچه مکرم تر است — نه زو سنگ در خاصیت کمتر است

زرے را که نرخ آشکارا کنند — عیار هی حیلے از سنگ خارا کنند

اگر لعل سرخ ست و یاقوت زرد — نه نشانه گرامی همان گر نه کرد

به بین حبه زان و لعل سیاه — که نرخش جوے نیست در عرض گاه

بدان مدبران بدنمائی که هست — که آن نیز نیکوست جائی که هست

سیه مار گر گنجه شد زهر سنج — زر پخته هم بخشد از دیگ گنج

همان زهر کو دشمن جان بود — بسا دردها را که درمان بود

هر آن خار کو نشترے پای تست — نواله بر صحن حلوای تست

چو نشتر کند سرخ جرم سفید — زبانش بصحت رساند نوید

خسے کافتی چشم گیتی نماست — فروزندهٔ دیدهٔ چارپاست

وگر در تو نقشے پلنگے یہ تست — خیالے دگرگون درو نیز هست

گلابی کزو درد سر شد حرام — بود مایهٔ وردسر در زکام

چراغے که او خانه روشن کند — برخت او فتد کار دشمن کند

شکر کو حلاوت بجان آورد — چو در تپ خورندش زیان آورد

ولے مرد باید که در خوب و زشت — تماشائے آئینه بیند بخشت

تو این مشنوائے کز خرد اندکیست — که زر نیخ و زر نزد طفلان یکیست

شناسند گلشنے که در عالم اند — همه جائے بے نقش بینی گم اند

بهر کوچه گاهے که منزل کنند — تماشائے بینائی دل کنند

پس از چشم سر کوز نقصان نور — کم و بیش بیند ز نزدیک و دور

چو در کار بینش نهی روئے را — میانجی مکن چشم کژ گوئے را

اگر دیده چندست بینش پذیر — نه بیند فرون از دو پرتاب تیر

زهے دل که از آسمان تا زمین — بیک لحظه بیند همان و همین

بسرمه توان نور چشم آزمود — چو دل کور باشد ز سرمه چه سود

به بینائی دل نگر کز فروغ — نگوید بهنگام دیده دروغ

حکایت بصیرت کوران که عمیا ضدت کور گردند

شنیدم که کوری دو سه بیدلیل — نمودند رغبت بدیدار پیل
چو گشتند بر هیکلش دست سای — ز دندان و خرطوم با دست و پای
کسی کو گرائش بخرطوم کرد — شگرف اژدهائیش معلوم کرد
دگر کوز دندان نشانی کشید — خیالش بخشک استخوانی کشید
ستون خواند ساینده پا و دست — شکم سلئے بے پیش بوشش گشت
چو بر داد افتاد گفتارشان — زد بر غلط سکه کارشان
بتحقیق چون دیده راست بود — دروغی که بینائی دل نمود

انجمن ساختن سکندر با دوستان کوکبهٔ خویش و از آن انجمن مسعود راه نمونی دریا کردن و برشمردن ایشان حضیض و هبوط درجات آبی و در رجعت آن اختر بلند کوشیدن و استقامت نمودن و بر نقل و حرکت خویش و بطالع سعد و اهله افلاک در منزل خاکی تمام کردن و در خانه سرطان و حوت تحت الشعاع شام خویش سریع السیر گردانیدن و فرو رفتن ان افاق در دریای مغرب نزدیک

نگارندهٔ لوح این داستان — چنین راست کرد از خط راستان
که چون فتح اسکندر چیره دست — در آورد گردن کشان را شکست
بفیروزی آفاق را کرد رام — بشمشیر بگرفت عالم تمام
چو از ربع مسکون پرداخت کار — تمنائے دریائے گشت آشکار
بر آن شد که در تیری آرد شتاب — تماشا کند قعر دریائے آب
در آن سال کز بخت فرخنده فال — دلش را عنانگیر شد این خیال

برون برده بود از خط خاک بخش | بدریای مغرب رسانیده رخش
سراپرده بر شط دریا زدند | سر بارگه بر ثریا زدند
جهان دیدگان را طلب کرد پیش | سخن گفت زاندیشهٔ کار خویش
که چون من به نیروی یزدان پاک | قوی دست گشتم برین نطع خاک
بگوی زمین دست بردم به پیش | زچوگان همت کشیدم بخویش
بهر کشور از بخت فیروزمند | دو نوبت زدم پنج نوبت بلند
بنظارهٔ این نوائین بساط | دل و دیده را تازه کردم نشاط
نماند از بساط زمین هیچ جائے | که نبرد شبرنگ من زیر پائے
کنونم چنان در دل آید هوس | که دُر چنیم از قعر دریا و بس
نشینم بآب اندرون چندگاه | کنم در عجبهای دریا نگاه
بباید ز همت مدد خواستن | طلسمے ز حکمت برآراستن
بدانش زباغے ترین جوهرے | مصفا برانگیختن پیکرے
که در روے کند چون نشیننده جائے | جهان بیند از جام گیتی نمائے
بزرگان نهادند بر خاک سر | ستائش گرفتن بر تاجور
که اے خاک بوس حیات تو بخت | زپائے تو نیروی بازوی تخت
همه نیکی انجام کار تو باد | خدا در همه کار یار تو باد
زما هر چه رائی ملک یاره خواست | بزنهار جان باز گویم که راست
دو باره گرفتن سراسر زمین | نباشد در اندازهٔ آدمین
برین بس کن و زین زیادت مپوئے | همه آرزو را نهایت مجوئے
کسے را شمارد خرد یار خویش | که بشناسد اندازهٔ کار خویش
زمردم نیاید که چون ماهیان | توانند گرفتن در آب آشیان

اگر بودے امکان برون در آب / نماندے بر اسرار دریا نقاب

چو دل را برفتن نیاز آمدے / همه کس برفتے و باز آمدے

چو در آب نتوان نظر کرد باز / چه روشن توان کرد زین پرده راز

ز دریا که دید غواص کور / که کور برون آرد از آب شور

همه چیز ها را نه مقدار ها / بقانون حکمت رود کار ها

اگر ماهی آرد بخشکی شتاب / بجان کندن افتد چو مردم در آب

ممکن آتش و باد خود را فزون / که خاکے نگنجد بآب اندرون

هر آن کار کز نیکوے از بد کند / همه کس باندازهٔ خود کند

چو پرگار بر جنبد از جاے خویش / برون ناید از دائره پاے خویش

تهی دان سر آنکس از راے هوش / که جوش هوس را نمالید گوش

سکندر بپاسخ زبان بر کشاد / ز درج دهن گوهر کان کشاد

که اقبال چون گشت هم پشت من / کلید جهان داد در مشت من

بسے پے فشردم بجویندگی / که شوئیم لب از چشمهٔ زندگی

سرانجام چون مے ببائست مرد / زمانه بدان آب خورده برد

بروزے توان باده زین طاس خورد / که اسکندرش جست و الیاس خورد

گرم جاودان کردے ایزد بذات / نماندے لبم تشنه زاب حیات

چو بر مرگ من بود تقدیر غیب / ز محرومی آب حیوان چه عیب

چو می بایدم رفت زین کاروان / تماشا کنم هر چه باید توان

چو مردم ندارد گریز از هلاک / چه در قعر دریا چه بر روی خاک

نه من به ز کیخسروم کز سریر / بزندان غارے شد آرام گیر

کزاد درین غار بربست بار / بن غار من قعر دریا شمار

نیایم ازین پند بیهوده تنگ
که از موج دریا نترسد نهنگ

چو دانندگان را یقین گشت حال
که در مغز سر محکم است این خیال

زدند از ضمیر خردمند خویش
بنفس بر مزاج خداوند خویش

که دولت پناها جوان بخت باش
به بخت جوان بر سر تخت باش

ز فرق تو اکلیل دولت بلند
سر دشمنانت به نجم کمند

بهر کاره کاقبالت آرد شتاب
نباشد سر انجام آن جز صواب

بهر رسم را اختیار آن بود
که اندیشهٔ بختیاران بود

بعزمے که در رائی هشیار تست
کمر چیست کن کاسمان یار تست

نه تو بر محیط آشکارا زدن
زما غوطه در قعر دریا زدن

نه آب ار چه طوفان آتش بود
بهمراهی چون توئے خوش بود

اگر با تو گرد زمین تاختیم
غبار ترا توتیا ساختیم

ازین پس که در آب لنگر کنیم
اگر خشک جائیست هم تر کنیم

چه کار آید آن جان بے اعتبار
که بهر چنین روز ناید بکار

بدین جان که پیشت فدا کرده ایم
چه منت بود چون ویت خورده ایم

بزرگان که بر بنده فرمان دهیم
باندازهٔ خدمتش جان دهیم

علف بهر آن یافت گاو خراس
که خراسیا نرا کند گندم آس

ازان غازی بیوفا خون بریز
که در حمله کندست در لقمه تیز

خر پیر ازان رخش توسن فزون
که در جو حریص ست و در تگ حرون

سکندر چو بشنید گفتار شان
نوازش گری کرد بسیار شان

به بخشش در گنج را باز کرد
زر افشاند و بخشیدن آغاز کرد

ازان سیم و زر کز عدد بیش بود
توانگر بشد آن کس که درویش بود

چو شکر غنی شد ز گوہر کشی
در آمد ز نہ رنا و دانہ خوشی

بفرمود تا ساز دریا کنند
متاعے کہ باید مہیا کنند

بفرمانِ فرماندۂ روزگار
ارسطوی دانا در آمد بکار

بہر سو بسے تیشہ ہا بر نشاند
کز آہن توانند گوہر فشاند

بسے چوب زیبا سبکتر ز گل
کہ از وے بدریا توان بست پل

فرو ریختند کاساب کشتی کنند
نشیننده را زو بہشتی کنند

ہنر پیشہ گان تیشہ برداشتند
نمودند ہر چہ از ہنر داشتند

کشیدند کشتی بدریا کنار
بسالے کم و بیش از ہزار

اساسے کہ جز آب داند ستاد
شتابندہ گوئی ز آسیب باد

مہندس ز پیوندش آگہ نمود
کہ در درزِ او موئی را رہ نبود

چو از چوب کارے قوی گشت اساس
بقار و رہ سنجی در آمد قیاس

نشیمن ز مینا گداز ان روم
کہ جبے آتشِ ہانہ سنگ سازند موم

براسان کارسطو اشارت نمود
زجاجہ بر آتش نشاندند زود

چو حل شد بقالب فرو ریختند
درخشندہ صندوقے انگیختند

بوزن از گل نو سبک بارتر
بلطف از دل سادہ غمازتر

نشینندہ بیرون نمودے بحال
بر آنسان کہ در آب آتش خیال

ببری گز و صافی و آبدار
بپہنا سہ گز و درازا چہار

مربع بصورت مطول بساخت
کہ بتوان درو خفتن و سر فراخت

پس از جوز ہندی کشادند پوست
کشیدند ازو آنچہ مقبول اوست

رسنہائے صندوق کردند اساس
کہ یک تارہ زو بود ہر یک درازہ

چو اسباب دیگر کہ در کار بود
صد و پنج کشتی رسن بار بود

چو شد جمله ترتیب کشتی تمام — شتابنده شد شاه دریا خرام
ز آب آزمایان دریا پژوه — طلب کرد پهنائی از هر گروه
نخست از معلم خبر جست باز — که گو تا چه داری درین پرده راز
درین آشنائی که شد عمر صرف — عجائب چه دیدی ز دریای ژرف
چه خواندی درین نسخهٔ میغ دوز — که صد بار بشستی و شوی هنوز
در احکام تو جلوهٔ این راه هست — که چندین تعجان زیر دریاست پست
بپاسخ نیوشندهٔ کاردان — سخن گفت با شاه بسیاردان
که این داوری کاختیار من است — پدر بر پدر کسب کار من است
بچندین کتب کس نداند نام — وزو خواندم اسرار دریا تمام
نشد روشنم کادمی هیچ گاه — بدریا فرو رفت یک روزه راه
ز ملاح چون حل نگشت این سوال — به پیران غواص گفتند حال
از ایشان یکی پیر بیدار مغز — پژوهنده را پاسخ داد نغز
که شاها درین آبکاری که هست — مرا ماهی وان گذشتند شصت
چو از سوی دریا نشینم زیر — توانم که مانم نه مانم بدیر
از ان پیش گردان نیارم درنگ — بدریا که نی ماهیم نی نهنگ
مرا با چنین خو که کردم در آب — چو بودن بجز لحظهٔ نیست تاب
بدریا درون نفس ناخوپذیر — ازین بیش چون باشد آرام گیر
شه از پاسخ مرد گوهر فروش — صدف وار لختی فرو هشت گوش
ولی چون قضا میکشیدش کمند — نصیحت نیامد برو سودمند
بفرمود تا میستویان بخت — ز صحرا بکشتی کشیدند رخت
چهل سال ترتیب راه دراز — که باشد بر آن آدمی را نیاز

زحیوان دانه مردم دانه گیا — اگر شیر مرغست دگر کیمیا

خبرکش بسے مرغ گردون گرائے — سبق برده ز اندیشۂ شیر رائی

کزیشان همه سه عقاب سیاه — که روزے شتابنده یکساله راه

سه سال تمام انچه پرداختند — سه ماهش بکشتی درانداختند

چو برعزم آن شد خداوند تاج — که برتخت چوب آید از تخت عاج

بزرگانِ درگاه را پیش خواند — ز دل راز پوشیده بیرون فشاند

که تقدیر بر ما چو این در کشاد — که برآب رانیم توسن چو باد

چنان خواهم از مخلصان حضور — که از حس غیبت نباشند دور

کسانیکه با ما درین داوری — نماینده چون یاوران یاوری

نخست آنکه در غیبت تاجور — ز آئین خدمت نه پیچند سر

کنند آنچه باشد سلامت دران — بغوغا نکوشند چون بے سران

فزاینده دارند در جان و تن — وفائے ولی نعمتِ خویشتن

دویم آنکه از بودن بے ملال — رهِ ما ببینند تا بست سال

گرایم ازین کونج گاهِ دراز — بهم جانبِ خانه گردیم باز

اگر وعده باشد از جائے خویش — گرانیده هر کس بماوائے خویش

چو در خانه رانداز این مرز بوم — در و دے رسانند از ما بروم

سویم آنکه گر ما آهی شویم — بآب اندرون خورد ماهی شویم

سزد از مقیمان پیوند ما — نه پیچند گردن ز فرزند ما

سپارند آراسته چون عروس — سریر سکندر بما سکندروس

که آن زاده کارایش مهد ماست — براورنگ دولت ولی عهد ماست

همه سرفرازان بصد گونه جهد — وثیقت نمودند وبستند عهد

چو شہ راز اندیشہ کار شان
دل آسودہ بر صدق گفتار شان

کسے را کہ دید از خرد خلاص
بہمراہی خویشتن کرد خاص

گرائیدہ را سوئی دریائے شور
برغبت روان کرد بر راہ دور

بفارغ دلی زان بہشتی سواد
توکل کنان پا بکشتی نہاد

چپ و راستش خضر و الیاس ہم
پس و پیش ارسطو بلنیاس ہم

فلاطون و دانندگان دگر
بہمراہی خاص بستہ کمر

مہندس بر بیسو شدہ تختہ سائے
منجم دگر سوئی مدخل کشائے

حکیمان دانا ورق سنج راز
زقانون حکمت گرہ کردہ باز

حریفان می در قدح ریختن
طبیبان بشربت بر آمیختن

ندیمان موزون فسانہ سگال
نظرے روان کردہ ورحسب حال

سران ہریکا از روم و بلغار و روس
جہازے بر آراستہ چون عروس

ترنم سرایان رومی سرود
بگردون رسانیدہ آواز رود

بدین شادمانی و نیک اختری
خرامان شد اورنگ اسکندری

بجنبید کشتی ز آسیب موج
برآمد سر بادبانہا باوج

ز مہر سکندر کہ پایان نداشت
دران مہلکہ کس غم جان نداشت

گروہے بہر جانبے در شتاب
ہمی تافتند اسپ چوبین بر آب

تگاور شدہ بادشاہ چنان
بدست صبا بازدادہ عنان

چو رفتند زان گونہ بارو دو جام
بدریا درون پنج سال تمام

بفرمود دارائی تاج سریر
کہ احوال بر کاغذ آرد دبیر

زرہ دروے باغائیان حضور
نوید سلامت رسانند دور

دبیر آمد و شرح مقصود کرد
سر خامہ را عنبر آلود کرد

نبشتن سکندر سرگذشت امواج بحر و اوصاف سفائن صندوق و الطاف کتب معلم و مضاحیک دندان نهنگان و جملهٔ آفتهای ماهیان و غلغل سلاسل آب و رطب و یابس جزائر آباد حیران و مرغان آبی و شامیان بحری و کلنگان ماهی و این حاصل حواصل نیاز عقاب سوی بازماندگان گریختگاه روان گردان خاک

فرو ریخت بر رسم و رائی که بود
بدریا درون ماجرائی که بود

سخن را نخست از ره دین و داد
بنام جهان آفرین کرد یاد

خدائی که در مردم پرخرد
پدید آرد اندیشهٔ نیک و بد

یکی را دهد سوی خشکی شتاب
یکی را کند غرقه در قعر آب

کسی را که کرد او بصحرا روان
بدریا فرستادنش چون توان

دگر خواست کس را بخشکی هلاک
ز دریا کشانش برد سوی خاک

به تری و خشکی ز حکمش بکار
نه تنها منم بل چو من صد هزار

بهر جا نبی کادمی را پی است
گرایش نه از خویشتن کز وی است

پس آن به بود راه یابنده را
که معذور دارد وشتابنده را

چو شد گفته هرچه بود ناگزیر
کنون بازگوئیم راز ضمیر

همین اختر دولت اسکندروس
کزو گشت روشن همه روم و روس

درین نامه با آرزوئی تمام
ز اقبال ما در پذیرد سلام

سلامی که از جان برآرد خروش
گواهی دهد رانده سینه جوش

بدانند که چون تا به نیروی بخت
ز خشکی بدریا کشیدیم رخت

نه مارا بخود افتاد ازین خرام
که تقدیر برد از کف ما زمام

توانا کشان میبرد چون توان
توانا که باز ایستد ناتوان

بد و نیک عمر انچه سنجید نیست | چگونه نه بینم که چون دید نیست

سر انچه آسمان بهر ما در نقاب | نهان داشت آورد انیک بر آب

ز غیبے انچه در چشمهٔ ماست حرف | کجا شسته گردد بدریائے ژرف

بخاک از اجل کرد هر کس شتاب | کشان کرد ما را اجل سوئے آب

شدیم ار نه و مند خاک سیاه | بیک میل سرمه زیک میل راه

نداریم بر میل سرمه هوس | دو و مردم دیده صد میل بس

چنانست در دیده تعظیم خاک | که چشم از هزار آب شستیم پاک

کجا خاک نادیدهٔ ما کنون | تیمم کنند هم بدریا درون

چه بازیچه نشستم بچشم کسان | که بر آب بازی کنم چون خسان

فلک بودم اول همه خاک را | کنون عاقلم لیک خاشاک را

چگونه نگردم درین شرم غرق | که بنود ما زمین بخشش هیچ فرق

بدریا فرو رفت بر خاک من | که خس مهره شد گوهر پاک من

بزرگی گوهر نگر ز اخترم | که گم گشت نه بحر در گوهرم

کجا ابر وار در خبر زین گهر | که در گوش ماهی رساند خبر

نه ابرے چنین گوهر ساز کرد | کز آوازه گوش صدف باز کرد

چنان پیش ازین رایت افراختم | که از پیل بر پیل حل ساختم

کنون مرده به اژدهای چو من | که از جامه غوک سازد کفن

چه شاهم که بر بحر ناپایاب | زدم خیمه همچو سواران آب

شتابنده گشتے چو تیر از کمان | زبر آسمان زیر نیز آسمان

زبانهائے کشتی ز موج بلند | نه ابر سیه خاک دامان فگند

دگر از تهش موج بالا شده | صدف وار در قعر دریا شده

معلم گرین تختہ شد حرف سنج | بیاموخت مارا مگر حرف رنج
جفا بین ز گردون بیداد مند | چو من خسروے در چنین تختہ بند
اگر تخت جم رفت بر باد سخت | مرا باد پابند حمال تخت
چو فرمان نویسیم بر آب زرف | نہ باد صبا وام خواہیم حرف
دگر سکۂ بادشاہی زنیم | رقم بر درمہائے ماہی زنیم
محیطے ہوا گیر موجش چو دود | بابر سیاہ دادہ آب کبود
ز اسوارمی سطح آئینہ رنگ | ازین سو چنین ہی ازان سوے زنگ
نہ از مرغ آید بگوشے نوا | نہ بینم پرندۂ در ہوا
دوان کشتی از ماہیان گوشہ گیر | چو میش جوان پیش قصاب پیر
ہراسندہ مرد از نہنگ دران | چو منعم ز ہمسایگان عوان
دہان نہنگان شدہ موج گیر | چو مقراض آئین بقطع حریر
فلک بین کہ چون داد جاے درنگ | چو من گوہرے را بکام نہنگ
تن ماز تلخ آب دریا بسلخ | دہن تلخ بل عیش ما نیز تلخ
شدہ نار رخسار من آبے | ہمارے چو من گشت مرغابیے
درخت از سبزش کند انجورد | شود نیز افزونی آب زرد
چو مارا ز خضر آب خوردی نبود | بمالا بد این آب زردی نمود
چہ حال آدمی را درین ناخوش آب | کز و زود شد چشمۂ آفتاب
ز جان ہمدمان روز شستیم دست | کہ مارا بدل جوش دریا وگشت
عجب نیست رفتن بدریا فراز | عجب آن توان گفت کائیم باز
چو بے پردہ شد بدین جا نگاہ | زرہ نیست واگشتن از نیم راہ
گر آبے ز جوئے شود در گرائے | نماند بجا نارسیدہ بجائے

خزینه چنان زد بهر سوی سیل — که مفلس بیرون نمیکرد میل

بخشش جهاندار گیتی فروز — چو داد طرب داد تا هفت روز

بفرمود تا هفت روز دگر — بشادی برند اهل دولت بسر

بهر مجلسی کامرانی کنند — جدا هر کسی میهمانی کنند

نشانند مطرب فشانند مال — رسانند بر کوس شادی دوال

جهانی ز حسرت پر آوازه گشت — بهر جانبی مجلسی تازه گشت

درخت سعادت بر آورد شاخ — طرب شد ببازار عالم فراخ

کشاد آسمان خرمی را بساط — بدلهای غمگین در آمد نشاط

باندازهٔ خویشتن هر کسی — همیداد نقدی بهر مجلسی

ز بس دادن زر بهر گوشهٔ — نماند از جهان هیچ بی توشهٔ

درین پرده زینگونه بازی بسی است — کسی کین نداند چه فارغ کسی است

در قیمت داشتن سلک صحبت اگر همه یک شبه است چون این رشتهٔ باریک و تاریک در دست زمانهٔ زنجیر گسل است تا شکسته است گوهر مردمی در خاک گشته نظام عقل را غنیمت تمام داشتن است

بیا ساقی آن کیمیای وجود — که بی همتان را در آرد بجود

بمن ده که تا شادمانی کنم — ز گنج سخن زرفشانی کنم

بیا مطربا موبمو باز جوی — ز موی کمانچه نوای چو موی

که تا چون بمستان رسد ساز او — گوارا شود می باواز او

گر اسباب عیشی داری از روزگار — جمال عزیزان غنیمت شمار

دل از روی هم صحبتان شاد کن — بنقل و می و مجلس آباد کن

بجمعیت دوستان روئے نہ / پراگندگی را بیک سوئے نہ
بدوری ہوس ارچہ بدخوست بارہ / کہ در روے خود افتد سرانجام یار
کہ خود پارہ گردد چو گردد کہن / اگر جامہ تنگ ست خود پارہ کن
مزن شاخ اگر میوہ تلخ ست تیز / خود اُفتد چو پیش آیدش برگریز
چو لابد جدائی ست از بعد نیست / بعمد اخد از زیستن بہر چیست
ازان تیغ بر داشت این پشت خم / کہ پیوند یاران کشاید ز ہم
ازان دشمنیہا کہ در خوئی اوست / نیارد بیک جائے دیدن دو دوست
رفیقے کہ وصل او شد کار اُو / مبادا پراگندہ بازار او
دل مردم آن گاہ توسن بود / کہ ازاد چون سرو سوسن بود
اگر ز آشیان مرغے افتد جدا / نہ نالہ کند چرخ را پر صدا
بہ بین چون بود حال ان ناصبور / کہ دور افتد از خانہ زین خانہ دور
چو گردد گرفتار اندیشۂ / نداند بجز عاجزی پیشۂ
خر وحشی ارچند باشد خرون / نہ آسیب یک نشتر آید زبون
رفیق ارچہ تلخ است بدخوئی نیز / نماید پس از دیر دیدن عزیز
بدست اندرون چشمۂ تلخ دام / دہن تشنہ را آب حیوان بکام
گلیمے کہ مولیش بود سیغہ کز / برہنہ تنان را حریرست و خز
تن از فاقہ چون ناشکیبا بود / خورش گر سبوس است حلوا بود
جدا ماندگان را ازو پرس سوز / کہ چون من رساند شبے را بروز
مراد دوری دوستانِ عزیز / جگر خستہ گردد دل آزردہ نیز
فرو مردم از حسرتِ دوستان / چو پیل از تمنائے ہندوستان
کسانیکہ بر روئی شان پے بپے / میانِ گل ولالہ خوردیم مے

کنون سوی بستان چه پویم فراخ — که یک مرغ ازیشان نه بینم بشاخ
تهی گشت ازان تازه رویان سرای — بیکبار گشتند غربت گرای
نشاطی نه بینم کنون زان نشاط — که دور فلک درنوشت آن نشاط
زمانه ندارد جز این هیچ کار — که اول دهد شربت آخر خمار
بزاری چرا خون نگرید رهی — کزان همدمان بیندان تهی
گذشت آنکه باهم نشستیم و خاست — کنون رفته را باز جستن خطاست
بزرگان بس رفت نشناختند — که بسیار جستند و کم یافتند
نه بعد از شدن بازگردد زیان — نه تیری که بیرون پرید از کمان
کجا بودی ای مرغ فرخنده پی — چه داری خبر زان حریفان می
بشادی کجا میگذارند کام — سفر تا چه جائیست و منزل کدام
کجا روز راحت فزون میکنند — شب اسلکتی خواب چون میکنند
بعیش و طرب همعنان که اند — بریحان و می میهمان که اند
کدام آبدیده است در جوی شان — دل ما چگونه است پهلوی شان
چو از ما خرامی سوی خانه باز — بیار آن پری ماجرای نیاز
بدریوزه چشم یاران من — تماشاکنی سوی یاران من
فغان زان عزیزان صحبت گسل — زیکره زبان برگرفتند دل
بیک نامه هم نکردند یاد — که دل خوش کند زان همایون سواد
ببر آن نامه کز یار جانی بود — طرب نامهٔ زندگانی بود

حکایت مجنون که نامه لیلی بر رگ جان بسته بود

شنیدم که مجنون دل سوخته — به بیماری تپ شد افروخته

چنان سلخ کردن فلک صبح شام | کہ چون ماہِ نو شد بجا ہے تمام
زہر گونہ دارو دبر انگیختند | مزاجش بصحت نیا میختند
زمعجون و شربت چو بگذشت کار | بتعویذ وافسون در آمد شمار
یکے گفت ہر تپ کز اندازہ بیش | بافسون توان دور کردن ز خویش
دگر گفت تعویذ از افسون بہ است | کہ نالندہ را تندرستی دہ است
چو گفتند ہر کس ز ہر گونہ چیز | سخن گفت بیمار لب بستہ نیز
کہ حرز و دعا گرچہ یاری رس است | مرا نامۂ دلبر من بس است
سوادے کہ لیلے فرستادہ بود | ز بہر چنان روزش آمادہ بود
طلب کرد و بر سینہ خویش بود | شفا بیشتر یافت چون بیش بود
ہر آن نامہ کز یار گوید سخن | فسون حیات است و تعویذ تن

رسیدن سکندر در نقطہ گاہ محیط و خود را خود در شیشہ کردن و توکل بامؤکل آب در بے غور دریا فرو شدن و در زیر پردہ زبدہ خیالات و عاملات آب را نظارہ کردن و از ان آب گرفتگی زود بر آمدن و سوی عزیزان آہنگ کردن و بگران رسیدن عمر او

سراینده تر مرغ این بوستان | سرایش چنین کرد با دوستان
از ان پس کہ اسکندر کامیاب | روان کرد نامہ بپایۂ عقاب
شتابان ہمی شد بعزم درست | شتابندہ تر زانچہ بود از نخست
چو شد چار سال دگر پیش باز | بمرغ دگر بست منشور راز
شد او نیز دیباچہ شاہ پرد | نمودار دریا بگوہر سپرد
ملکزادہ را زان گرامی سواد | جہان بر طرف مژدۂ تازہ داد

بان اولین عیش بر کار بود
ازان پیشتر کاولین بار بود

وزانسو چو دارای دریا نورد
سه سال دگر عبرهٔ آب کرد

سوار دگر تازه پرداختند
عقابی دگر در هوا باختند

شد او نیز نامه که با خویش داشت
پذیرندهٔ نامه را پیش داشت

ضمیری که نومید بیش بود یار
قوی دل شد از بخت امیدوار

چو زان پیشتر راه بیهوده گشت
نه نامه کشی قاصد آسوده گشت

نه گنجید در چارهٔ چاره ساز
که بتوان پیامی فرستاد باز

بجائی رسیدند لرزان چو بید
که باز آمدن را نبا شد امید

همه خسرویان شده زرد روی
بهر موج از جان و تن دستشوی

بود آدمی گرچه بختی دلیر
محالست کز جان توان گشت سیر

پس از مردن آن کس علم برفراخت
که او قیمت زندگانی شناخت

چو هر کس دران جائی بیچارگی
بحیرت فرو ماند یکبارگی

کسانی کز ایزد خبر داشتند
نیایش کنان دست برداشتند

جهاندار گرچه جهان شاه بود
ولیکن ز خاصان درگاه بود

خدا را بدر ماندگی یاد کرد
حصار دعا ایمن آباد کرد

نخست از فلاطون بلیناس را
نیاهنده خضر و الیاس را

چو داند قفل دعا را کلید
کلید در چاره آمد پدید

دران عاجزی مونس بیکسان
فرو مانده را گشت یاری رسان

شبانگه که برقع برافگند ماه
بپوشید گیتی حریر سیاه

سوان گشت پروین ز چرخ اثیر
چو تسبیح بر دست فرتوت پیر

سکندر بخلوت گهی بندگی
نبز دیگ هرگ از غم زندگی

که در گوشهٔ خلوتش ناگهان — سروشی پدیدار گشت از نهان

جوانی بکردار سرو بلند — رخ فرخی پیکر ارجمند

فرشته ولیکن بشکل آدمی — نه مردم ولی صورت مردمی

جمالی که نتوان نظر کرد دوی — ز سیمای پاکش همی ریخت نور

برو تازگی کرد شه را سلام — شهش داد پاسخ بعذر تمام

بدو گفت کای سر بسر نور پاک — تنت دور ز آلایش آب و خاک

فرشته که گویند مانا توئی — که مردم نباشد بدین نیکوئی

وگر مردمی چون در دن آمدی — که هر دم ندیدت که چون آیدی

سروش خجسته سخن در گرفت — نه راز نهان پرده را بر گرفت

بگفتا که گر پرسی از من صواب — سروشم که یزدان موکل بر آب

محیطی که نشناخت کس غور وی — جبین مرا هست یکقطره خوی

چو در سختی افتاد کار شما — بمن داد غیب اختیار شما

منیدیش ازین پس بدریای ژرف — که دادن قضا دست بازی شگرف

درین پرده کاندیشهٔ کار تست — درین ره که یزدان نگهدار تست

منت همره و ایزدت رهنمای — که بنمایدت باز و آرد بجای

قضا را بتسلیم دمساز کرد — ببین هر چه بتوانی و باز گرد

بهانداره کان محرم راز یافت — در چارهٔ بر خویشتن باز یافت

چو شد چشمهٔ صبح رخشان ز شرق — دران چشمه شد کشتی ماه غرق

هوا قطرها داشت نزدیک و دور — در آمیخت یکیک بدریای نور

بفرمود فرماندهِ روم و زنگ — که در جنبش کشتی آید درنگ

فگندند هر سوی لنگر در آب — فرو شد سر بادپا ها بخواب

سکندر بر آہنگ کارے کہ داشت — برون تخت را از دل شمارے کہ داشت

بدستور دانا کہ در کار بود — وصیت نمود آنچہ ناچار بود

کہ ما را ہوسہاے ناسودمند — ز راہ سلامت چو یکسو فگند

ہنرور شما از من فتنہ جوے — ز ہر سلامت نتابند روے

چو من زیر دریا کنم جاے خویش — بگام نہنگان نہم پاے خویش

بامید جان بخش گیتی پناہ — مرا تا بصد روز بینند راہ

گر آیم برون زین رہ پر ہراس — شناسم حق مردم حق شناس

دگر باشد آسیبے از روزگار — قضا را بیک جو چو من صد ہزار

شما جانب خانہ گردید باز — من و قعر دریا و راہ دراز

در افشانی شاہ دریا نظیر — پذیرفت دستور روشن ضمیر

چو شہ را دل آسودہ از دست عہد — بر آئین مہدی در آمد بمہد

ہمان خوشہ کانگور فردوس بود — موافق چو برجیس با قوس بود

ز ہر دانۂ آب حیوان بجوش — کہ در راہ ظلمات دادش سروش

نہ از خوردنش دل بخوردن کشید — نہ معلوم حاجت شد آنکس چشید

گیاہاے دیگر تنش ساز وار — کہ باطل نگردد مزاج از بخار

چو بر داشت بر شیشہ آب رنگ — سر شیشہ را کرد محکم چو سنگ

بفرمود کان درج لولوے تر — برشتہ در آرند ہمچو مگر

بہر چار سویش طناب آفگند — توکل کنانش در آب آفگنند

پس آنگہ دران غوطہ گاہ ہلاک — امانت وہندش بیزدان پاک

ز فرمان فرماندہ تخت گیر — پذیرندہ چون بود ناگزیر

رسن چیست کردند تابوت را — بر انسان کہ در رشتہ یاقوت را

چو شیشہ معلق شد اندر طناب — بر آبش نہادند ہمچون حباب

ازان شیشہ کو کانِ الماس بود — رسن در کف خضر و الیاس بود

شکنج رسنہا کشادند باز — اجل را سپردند رشتہ دراز

بدریا درون رفت دریا وشے — برآمد ز دریا دران آتشے

فرو میشد آن گنج گنجینہ سنج — فرشتہ برابر نگہبان گنج

ز جنبیدن آب مہدے چنان — چو طفلان غازی معلق زنان

سکندر بمہد اندرون ترسناک — چہ باشد بدریا یکے مشت خاک

شدہ زرد رخسارۂ لالہ گون — چو زردی کہ بیضہ باشد درون

ہمی شد ز ہستی کنارہ کنان — عجب ہائے دریا نظارہ کنان

جوان اختر فرخ از اوج گاہ — فرو رفت در برج ماہی دو ماہ

سروشش بپرسید کاے نیکبخت — چہ بودن رہا کردنِ تاج و تخت

خرد نام آنکس بخاک افگند — کہ خود را خود اندر ہلاک افگند

اگر آدمی زیر دریا رود — بود ماہی کو بصحرا رود

کجا ہوشمند این تمنا کند — کہ جان بر سر یک تماشا کند

چو ہستی مجہ گرچہ تنگست چاہ — کاجل را بزیر فراخست راہ

ازان گوہر عقل گشت ارجمند — کہ پیچیدہ دارد عنان از گزند

ہر آن جانور کز خرد ہست پاک — ہراسندہ باشد نخست از ہلاک

ترا با چنین عقل دانش فزاے — بسوے خطر چون روان گشت پاے

جہاندار گفت اے مبارک نفس — نماند خرد چون درآید ہوس

چو من زاروند و بردن رای خام — ہوس را بدین جا کشیدم ز نام

ترا گر دہد دستگاری بمن — دگر نہ بسے گفتہ اند این سخن

هوا خواه زد دست بر دامنم — بدیوانگی طعنه زد دشتم
گنه نیست سنگ بد اندیش را — که در شیشه خود کرده ام خویش را
ملامت بگاه سلامت رواست — سلامت چو گم شد ملامت خطاست
چو آتش برآرد نه پروانه دود — رهاننده گر دست مالد چه سود
چو غلطید طفل و شد آزرده سر — طبانچه زنی گردد آزرده تر
من آن روز بشستم ز جان دست خویش — که در کام ماهی زدم شست خویش
تو زانها که گفتی براهِ صواب — مکن ورنه بگذار خاکی بآب
نیوشندهٔ آسمانی سرشت — که از تازه روی چو باغ بهشت
گشاد ابرو از روی خرسندوش — بپاسخ دل شاه را کرد خوش
که دل را فراهم کن ای سرفراز — که بر دادت آن رنجهای دراز
من از بازپرسی نمودم ترا — به نیروی طبع آزمودم ترا
چو دیدم تنومندیت را عیار — که آخر همائی کن آغاز کار
یقین شد که دانا دلت زیرپوست — نترسد ز دریا و هرچه دروست
عجبهای دریا اگر منکر است — ترا دل نه دریا دل آورتر است
بدان دل رسد کین تماشا کنی — بدین قطره آشنام دریا کنی
کنون باز کن دیدهٔ پیش بین — تماشای اندیشهٔ خویش بین
بگفت این و برداشت بانگ بلند — که زلزال در قعر دریا فگند
بشوریدن آمد همه آب شور — تهی شد ز پهلوی بیننده زور
دران جوش دریا که بیند باوج — شتابنده شد جانور فوج فوج
نهنگان هائل هزاران هزار — سرے همچو کوه و دهانے چو غار
بدان سحنه کامِ خندان نشان — اجل چاشنی گیر دندان شان

کهن ماهیان هیکل باشگرف   پلے بسته هر یک بدریاے ژرف

جهانے باواز سر تا قدم   که دریا ز پنهاے شان گشت گم

کشف هر یکے گرد کوهے روان   چو پیلے برافگنده برگستوان

چو این رازها شد پدید از نهفت   نماینده با شاه بیننده گفت

کزین جانور کامدت در حضور   یک آسیب اگر تو بر آید ز دور

چو شیشه ز سنگے دگرگون بود   که گر کوه بروے زند چون بود

شهش گفت کو را ستائش سزاست   که بے منت تو نگهبان ماست

سروش از چنان پاسخ دلپسند   دهان را بمهر ادب کرد بند

پس آنگه در ایشان چنان تیز دید   که یک یک شد اندر نظر ناپدید

چو آن شعبده عزم ره ساز کرد   جهان بازی دیگر آغاز کرد

همه آب آن کارگاه و بال   شد آئینهٔ هر هزاران خیال

طرف بر طرف شد کران تا کران   جهانے پر از آدمی پیکران

معلق زنان سو بسو در شتاب   چو طفلان که بازی کنند در آب

همه بوزنه صورت و سرخروی   تجرد ز نخ هیچ نارسته روی

برون خفته زان پردهٔ آبگون   چو لعبت که از پرده آید برون

نهاد اندرو چون بسینه بری   در آئینهٔ صاف اسکندری

کشادند با کارفرمائے خویش   برسم خود اندیشهٔ جائے خویش

در ایشان چو شه گشت نظارگی   بحیرت فرو ماند یکبارگی

بپرسید کین قوم پوشیده نیست   کیانند و این سر آرام چیست

اشارت که از دست و پا میکنند   چه راز است و بهر چرا میکنند

حدیثے که بود آشکار و نهفت   چو پرسنده پرسید گوینده گفت

که این طایفه مردم آبی اند — که پوشیده خرج و دولابی اند

به نیروی من سوی تو رانده اند — چو دیدند حیران فرو مانده اند

که ایشان که در آب ماهی وش اند — بنه تا بدین جای کمتر گشند

هم ترجمان کاندرین حسب حال — بگفتار خود میکنندت سوال

که ای بیوفا مردم ناسپاس — که لطف خدا از حق ناشناس

جهان را بدیدی ز بر تا بزیر — نگشتی ازین گشت بیهوده سیر

ز چندین بخشکی و تری در خرام — چه حاصل شدت جز تماشای خام

ولی مردم از پرده بیرون شود — چو قوت از شکم واری افزون شود

دد و دام چون یافت مقدار خویش — فراهم نشینند پس کار خویش

اگر پیل و گر کرگ است و گر گرگ و شیر — صبوری کند چون شکم گشت سیر

چو شکمی همه پر شده بیغمی — بفتنه نکوشد مگر آدمی

که چون توشه کم شد ملولی کند — دگر پر شود بوالفضولی کند

کند هر چه اندیشه در وی کم است — ز مردم بتر باز هم مردم است

سکندر چو گفتار ایشان گوش کرد — سخن را فرو خواند و خاموش کرد

دگر ره بدستوری رهنمای — زمانه ز پیکر تهی کرد جای

دگر باره در جنبش آمد سروش — باطراف دریا در افتاد جوش

سپهر روزنی گشت پیدا ز دور — که پنهان شد از چشم بیننده نور

رونده چو برق از سبک پیکری — نه در خشکی آن نوع نی در تری

مثالی بگفتار شایان نداشت — دو روز و دو شب رفت پایان نداشت

نه بس طرفه کامد نمودار او — عجب ماند بیننده در کار او

دگر ره بشوریده دریا چنان — که رفت از کف مرد دانا عنان

عجب هیکلی دیگر از آب رست / بسی زان عجب تر که بود از نخست

گذشت از نظر کوه دریا خرام / تمام از پس پنج روز تمام

که قاف بود ار چه بی سنگ بود / که در قعر دریاش ره تنگ بود

چو رفت آن قیامت ز راه درون / قیامت وشی دیگر آمد برون

پس از هفتهٔ دید پائین اول / که گم گشت دریا در آئین او

چو یک سر گذشت ان شگفت از خیال / شگفتی دگر گشت جنبش سگال

بشورید دریا چنان تا بدیر / که زیر و زبر شد زبر تا بزیر

جهانی ز پیش نظر شد نهان / دگر گشت پیدا جهان در جهان

ز جنبیدگانی که رفتند پیش / بدیدار دیگر بمقدار خویش

بهر جانبی گز گذرگاه داشت / شکم در ثری پشت بر ماه داشت

بقدر دو هفته دران چار سوی / صفائی چنان بود از وتیره روی

جهاندار با آن دل زورمند / فرو ماند بی طاقت و مستمند

سلامت در افتاد بودش ز پای / بهمت همی داشت خود را بجای

میانجی دران معرض عمر گاه / چو شکل چنین دید سیمای شاه

بخندید در پرده کردش سوال / که چون دید این پردهٔ پر خیال

بخاطر هنوز این تمنا کنی / که زینگونه لختی تماشا کنی

شه ار چه بدل داشت بیش از قیاس / هراسی که بودست جای هراس

هم از عاجزی پشت را خم نکرد / نه نیروی دل ذرهٔ کم نکرد

بدو گفت کای در نهان پرده دار / درین پرده دیگر چه داری بیار

بپاسخ سروش پسندیده گفت / که دانسته را بر تو نتوان نهفت

چنین روشنم گشت ز الهام غیب / کت از لفد هستی تهی گشت جیب

سبک شو که جائے گرانیست نیست ‌ ‌ زماهے فزون زندگانی ست نیست
تو دانی که در زیر دریا شدن ‌ ‌ بسے سهل باشد نه بالا شدن
وراز وعدهٔ رفته گیری شمار ‌ ‌ ز صد روز ماندست روزے چهار
سه زیر دریا شدی ره گرائے ‌ ‌ سه شب چون توانی رسیدن بجائے
جهاندار زان پاسخ هولناک ‌ ‌ به بیهوشی آمد ز بیم هلاک
دلش داد گوینده راه بین ‌ ‌ که ترسان بود مرد کوتاه بین
ازین جا که دورست امید امان ‌ ‌ برون تا بنائی بنیامد زمان
هنوزت بسے دل فروزی بود ‌ ‌ جمال عزیزانت روزی بود
ز رایت بنا لود تا پائے کرد ‌ ‌ مشو دست کن روز لیست آنچو رد
اگر دل بنظاره داری هنوز ‌ ‌ بدریا دراز خامکاری هنوز
پس از ره نوشتن بچندین خطاب ‌ ‌ چه دیدی دو هفته دو سه کرم آب
بود جانور کاید از در خرام ‌ ‌ تماشش نه بینی بسال تمام
همان دیده کاندیشه دوری نگشت ‌ ‌ نه اندازهٔ دیدن مردم است
دلاور تو بودی درین داوری ‌ ‌ که دل داد بر دیدنت یاوری
زما سیل دریا نه اندازه بیش ‌ ‌ همان به که خاکی کنی پائے خویش
تو با آنکه دیدی عجبها بسے ‌ ‌ من از تو ندیدیم عجبتر کسے
ملک گوش بر گفت همدم نهاد ‌ ‌ بفرمان او دیده بر هم نهاد
دگر باشدت زین عجب تر بهانه ‌ ‌ یکے دیده بربند و بگشا و باز
چو بگشاد چشم چپ و راست دید ‌ ‌ همان دید چشمش که میخواست دید
چه بیند شگفته بهارش بر آب ‌ ‌ برون جسته از برج حوت آفتاب
بدریا ورون ماهی خورده ام ‌ ‌ برون آمده یونسے در شکم

چو الیاس و خضر آگهی یافتند | سوی یونس خویش بشتافتند
کشیدند قاروره را بر زبر | نه قاروره بل کان یاقوت و زر
بر آجستن در دریا نواز | دهان صدف را گشادند باز
متاعی که در درج گنجینه بود | مصور خیالی در آئینه بود
چنان یوسفی گشته یعقوب رنگ | بیامد چو یوسف نه زندان تنگ
گرامی تنش باز مانده ز زور | نمک وار بگداخته آب شور
بزرگان دیدند دیدار او | بماندند در حیرت کار او
شدندش بتعظیم تا این پرست | بسی بوسه دادند بر پا و دست
نهادند بالش بمشک و حریر | بر آمد ملک تکیه زد بر سریر
بدریا ز رنج و بالی که بود | بپرسنده میگفت حالی که بود
نیوشندگان چون صدف جمله گوش | دهنها چو سوراخ گوهر خموش
درین بود کز چرخ فیروزه وش | سروش آمده مژده گو داد خوش
که فرمان برینگونه دارم ز غیب | که زودت رسانم تمنا بجیب
رهی کامدی هیژده سالی تمام | شبی در میان کن بمنزل خرام
بگو تا براهنگ راه دراز | ز هر سوی در جنبش آید جهاز
یقین گشته بود ارچه بر جان پاک | که خاکش دواند همی سوی خاک
ولی چون دلش سوی دیدار بود | غم جان نه چندانش دشوار بود
همان جان سوی راه جویان خویش | برسم ره آورد می برد پیش
اسیری که تیماره هجران بود | مکن ما درش کز غم جان خورد
بزندان درون مرگ با دوستان | به از عمر صد ساله در بوستان

حکایت مردی که غم از برای دوستان خواست و بی وفائی نخواست

شنیدم یکے راز اهل اُمید — بجاویدی عمر نوشد نوید
بشارت رسان راخبر جست باز — که بامن که ماند چو مانم دراز
بگفتا که از مردم هم نفس — نماند کسے هم تو مانی و بس
بنوشنده راز بگریست زار — که ماند چنین زندگانی بکار
نشسته من و دوستان برگذر — بود هر زمان مردمی تازه تر
چنان تاختی گرد عالم چو باد — که یادش بنوشے ز پیوند و زاد
چو هنگامه رفتن فراز آمدش — بدیدار خویشان نیاز آمدش
ازین مژدهٔ خوش که دادش سروش — سرشکش ز شادی در آمد بجوش
هر آن گریه کز شادمانی بود — نمش چشمهٔ زندگانی بود
بفرمود فرمانده تخت گیر — که در جنبش آرند چوبین سریر
سرشکے که صافی کند سینه را — بشوید ز دل درد دیرینه را
بدین عزم لنگر ز دریا کشید — سر بادبان بر ثریا کشید
بفرمان فرمان روائے جهان — روان گشت کشتی ز جای جهان
پل چوب در جنبش آمد بر آب — عجب کاب آهسته بل شتاب
شبا روزے از رفتن بیدرنگ — چو بر آب دریا زدود و رنگ
دوم روز از چرخ در گشت روز — نگون گشت خورشید گیتی فروز
شتابنده کشتی بهر سو قطار — که پیدا شد از دور دریا کنار
فرو ماند بیننده بے ره گرائے — بحیرت دران کار حیرت فزائے
که راهے باین دوری دیر باز — چگونه بدین زود آیند باز
همه کس لب در تعجب گشاد — مگر پاک دنیا پاک اعتقاد
کسے را که باشد یقین رهنمائے — دو عالم دو گامش بود زیر پائے

شگفتی که دارد حوالت بغیب | تو عیبش کنی کفر باشد نه عیب

دران لحظه کامد بفرخندگی | بر آن مردگان مژدهٔ زندگی

بهر پیکری تازه گشت آب و رنگ | فراخی در آمد بدلهای تنگ

چو دیدند صحرا نشینان ز دور | در افشان درفش سکندر ز دور

شکسته دلان را فزون گشت زور | بدریای لشکر در افتاد شور

بگلزار امید باران رسید | نشاطی بامیدواران رسید

ز هر جانبی آدمی خیل خیل | شتابنده شد سوی دریا چو سیل

ز انبوه خلق هر بوم و مرز | کرانه چو دریا در آمد بلرز

همی تاخت هر غم کشی ممتحن | طلبگار گم گشتهٔ خویشتن

سکندر چو بر شط دریا رسید | فروش سیه بر ثریا رسید

رسیدند گردن کشان سپاه | همه آرزومند دیدار شاه

چو گشتند شاد از نشاط حضور | نهادند بر خاک تارک ز دور

همان پور اسکندر اسکندروس | همی آمد و خاک میداد بوس

چو چشم پدر بر جگر گوشه دید | دل خسته را از جگر توشه دید

نظر سوی او کرد و بگریست زار | بر انسان که بر گلبن ابر بهار

ستاره فشان چشمهٔ آفتاب | سوی برج خاک آمد از برج آب

بر آمد ز دریای زنگار گون | چو ابری که آید ز دریا برون

ز سر تازه شد زاد سرو کهن | در آمیخت شمشاد با سرو بن

ز هر دیده سیلی بصحرا رسید | کزان سیل طوفان بدریا رسید

همه تشنهٔ شاهِ دریا نشان | بدان تشنه و دیده دریا فشان

چو سینه باغی خزانی شده | سهی سرو او خیزرانی شده

بفشرده در پوست خوش چو مشک | نهالش بدریا درون گشته خشک
بگریه ز سر تا قدم خم زدند | بران شاخ پژمرده شبنم زدند
چو آسوده گشتند لختی ز هوش | در آمد بسرهای شوریده هوش
جهاندار منزل بسجز گاه جست | زصحرا سوئی بارگه راه جست
عماری کشان پیش بردند مهد | نشست اندرو شاه فرخنده عهد
ملوک از لب آب تا بارگاه | نثار افگنان می نوشتند راه
طبقها گهر بر در آید بموج | سر تودهای گهر شد باوج
جهان شد زمین پر ز لولوی پاک | که با قعر دریا مری کرد خاک
در ولعل چندان فرو ریختند | که در بادکان باهم آویختند
نیا بنده نان بخشش راستین | نه دامن تهی داشت نی آستین
در آمد برینگونه گیتی پناه | چو خورشید در سایه بارگاه
بر آمد بر اورنگ شاهنشهی | سوئی بالش آورد پشت مهی
۴۴ رقیبان خلوت بپرداختند | ز آیندگان پرده پرداختند
برون رفت هر کس ز پیش سریر | جز آنان کزیشان نباشد اسیر
چو نامحرم از بارگه گشت باز | کشایندهٔ راز بکشاد راز
چنین گفت با پیشوایان ترار | که مارا دگرگونه شد روزگار
نگون میشود کوکب تابناک | فرو میرود آفتابم بخاک
مراغنه بسی کرده شد بر سریر | بسیفور رومی و چینی حریر
کنون گاه آنست کازیم پشت | ز دیبا ر نازک بخاک درشت
در آمد بگلزار من برگ ریز | در آمد ز هر گلبنی رستخیز
فرو ریخت شاخ امیدم ز بر | دماغ رعونت برون شد ز سر

مرہے بار بر عالمے تنگ داشت + کہ در عالمے دیگر آہنگ داشت + بفرمود تا خاصگان سرائے + کہ جز خاصگان کس نماند ے بجائے ۴۴

زمانه کمین دست بر من نهاد — چه باشد چراغی بطوفان باد

سرم را چو خواب قیامت ربود — کنون گرچه بیدار گردم چه سود

نه همصحبتان هر کرا بنگری — کنند تا گه مرگ یاری گری

زمین چون به بند نه مانم دهد — که آرد از این بند امانم دهد

سرافرازی مرد چندان بود — که گلدستهٔ عمر خندان بود

چو قالب تهی گردد از جان پاک — چه بر روی دیباچه بر روی خاک

ز چندان بزرگی بدرگاه من — بجز حسرتی چیست همراه من

درین دم که از شغل این کارگاه — بملکی دگر میزنم بارگاه

چو من دامن عمر در خون نهم — وزین کوچه گر خیمه بیرون زنم

مرا در سه تدبیر یاری کنند — درین هر سه کار استواری کنند

نخستین وصیت درین داوری — بفرزند خود بایدم یاوری

که در قصر من کوست رخشنده باغ — هم از گوهر من فروزد چراغ

دوم آنکه بر عزم صحرای راز — چو بر مهد عصمت کنم پا دراز

در آندم که غلطم بصندوق بست — ز صندوق بیرون کنندم دو دست

که تا چون ز خانه گرایم براه — کنند هر که بیند بعبرت نگاه

که چون من ولایت ستانی شگرف — بقطع زمین تا بدان پایه ژرف

بفیروزی از چرخ فیروزه وام — بضبط خود آورده عالم تمام

جهان داده از زور بازوی من — همه نقل خود در ترازوی من

ز چندان در گوهرم بیشمار — تهی دست رفتم سرانجام کار

بگویند تا خلق نظارگی + — به بینند این روز بیچارگی

تمنا هر بیش ز دل کم کنند — نه بر من که بر خویش ماتم کنند

کسے کو مرا بیند ار کس بود — نمود من از بند او بس بود

سیوم آنکه چون نوبت آن شود — که تن در دل خاک مہمان شود

در اسکندریہ کہ جائے من است — بنا کرده رسم دلائے من است

گرانیدم از بخت از در مغاک — ودیعت سپارند خاکی بخاک

دو سہ روز کز زندگی داشت بہر — ہمیر دنفس با بزرگان دہر

بہر کار کاسود رایش بران — وصیت ہمیکرد با مہربان

چو با استواران قوی کرد عہد — ز ایوان خاکی برون کرد مہد

نہان گشت خورشید اندر نقاب — فرو رفت چشمش بزندان خواب

چو گردد گل از بوستان گوشہ گیر — ز مرغان بوستان بر آمد نفیر

سہی سرو گردد چو در خاک پست — دل باغبان را در آید شکست

خریده کشایان تاریخ ساز — بچندین نمط بستہ اند این طراز

چو کردم بہر نامۂ باز جست — چنانست نزدیک بعضے درست

کہ رخشنده خورشید گیتی خرام — بر آمد ز روم و فرو شد بشام

گروہے دگر کرده اند اتفاق — کہ در حد بابل شد از خویش طاق

چو خاکی شد اندام چون صندلش — نہادند در رومیہ انجندلش

دگر راست گوئے ز جویندگان — چنین راست گوید ز گویندگان

کہ با شاه دانا حکیمان براز — ندراز فلک گفتہ بودند باز

کہ روزے کشاید سپہرت کمین — کہ زرین شود آسمان و زمین

چو این نکتہ با عقل گوہے نداشت — نیوشنده در دل فسوہے نداشت

بروزے کہ آن نوبت آمد فراز — ملک بود در کشور رزم ساز

برابر شد از تیغ با ہمسرے — شکستے در افگند در لشکرے

چو لشکرکش افتاد و لشکر شکست　　خراشنده نیز از خراشی بجست
خدنگے که گردد بپولاد غرق　　رسیدن کمین ناگهانش چو برق
بسے طرف جوشن بدو نیم زد　　ز پولاد بگذشت بر سیم زد
شد آرزده زان خار گلنار او　　سرایت بجان داشت آزار او
چو بیهوشی از دست بردش زمام　　فرود آمد از تیزی تیز گام
زتن گردها زین خفتان رها　　ته آورد چون گنج را اژدها
زخود در رفت و شیری فراموش کرد　　دران بیخودی خواب خرگوش کرد
اشاقان به پیرامنش خاستند　　ز درع و ذرش سایبان ساختند
چو از خواب خوش هوش باز آمدش　　ز خفتن بخوردن نیاز آمدش
بسے باز جستند کم بود خورد　　مگر بر یکے گرده بود زرد
ز مغز نخود کاملیری درشت　　که نتوان فرو بردنش خرمشت
چنین توشه را در چنان جایگاه　　بتعظیم بردند در پیش شاه
جهاندار بشکست زان گوشه　　ز بود از برائے عدم توشه
چنان خورد برآب لب ساز کرد　　نظر زیر بالائے خود باز کرد
زمین و سپهر از زرناب دید　　نمودار نان هم بران آب دید
سرشک همان روز زان تنگنائے　　بدروازۀ غیب شد ره گرائے
درین ماجرا گفت هر کس بسے　　نبود استواری بگفت کسے
بتحقیق چون بنجشند این خیال　　برین جمله کردند تحقیق حال
که بر شط دریائے مغرب ز دهر　　برون آمد از آب شد خاک بهر
بهر سو که خاکی کشی پائے خویش　　رود عاقبت خاک بر جائے خویش
چو خاکت توام زمین است و بس　　زمین دام چون خود گذارد مگس

گفتار در دوره مدام بے شیشه سرنگون که پیمانه همه را برگشته و باد گردن حسن یقان رفته را از گردش روزگار دور که پیش از این بخواب گشته‌اند و چنان خفته‌اند که سر در صبح قیامت برکنند و ما نیز چنان خفتیم که ایشان گوش مالیدن خواب آلودگان غفلت تا بر سر این چاه بے بن پایے بهوش نهند

بیا ساقی آن جام دریا درون — کزو گوهر هر دم آید برون

بده تا نشاطے درون آورم — برو سنگ گوهر برون آورم

بیا مطرب آن مایهٔ دل خوشی — که صوفی کند زو ملامت کشی

بگو تا دمے خرقه بازی کنم — بے دلق خود را نمازی کنم

اگر دانشی داری اے بنگرا‌ے — یکے گرد اندیشهٔ خود گرا‌ے

نگه کن درین چرخ دولاب گرد — که چون می برد هر زمان آب مرد

چه دلها کز آسیب غم گرد خورد — چه سرها که در خاک خواری سپرد

کس این ماجرا زو نپرسید باز — کزین ره نوشتن چه دارد نیاز

چه مشکل است کین دو ظلمات طور — ز گردندگی نیست یک لحظه دور

رواقے بر آوردن از خاک و آب — چو شد ساخته باز گردد خراب

حیلے بهر پیکرے ریختن — طلسمے بهر گنج انگیختن

چو خورسنده شد گوهر تابناک — ودیعت سپرند بگنجور خاک

بسے دست بردیم بالا و پست — بدین پر کلیدے نیامد بدست

کجا دانه گنجد بخشخاش در — که چون میدهد گشت خشخاش پر

کجا هفت دریا حد صد وم است — که در قطرهٔ هستی خود گم است

چنین دلکش این منظر شیشه دام — که در شیشه گرد جهان را تمام

چو گرد او جهان را بشیشه درون — تو از شیشهٔ او کے آئی برون

سراپای این مادر فتنه زای   که بینی برین چشم گیتی نمای

همه چشمهایش که بیش و کم است   نهانی بنظارهٔ عالم است

ز چندین نظرهای عالم فروز   به بین دیدهٔ و چند بیند هنوز

جهان غرق بالا بدریای شور   که بالاست گور آب و ته جاست گور

بسا حال مردم که گشت و گذشت   که از حال خود خیچ موی نگشت

بسا نو که کهنه شد از روزگار   جهان کهنه همچنان برقرار

یکی گم شد و دیگری خاست نو   که هست این چمن جای گشت و درو

ازین گشتن و بازگشتن درود   ندانم غرض باغبان را چه بود

یکی باز کن پرده زین خاک زرد   که دیبا چنین بینی اندر نورد

هر آن لاله و گل که در گلشنی است   بناگوش و رخسارهٔ سیمین تنی است

بسا دیده کز سرمه آزرده گشت   که ناگه ز خاک سیه روده گشت

بسا تن که او بار صندل نبرد   که در زیر انبار گل شد چو مرد

بنای کش از گل بر آری بر آب   بسی برنیاید که گردد خراب

چو در کیسه هر دم این نقد خاص   ز تاراج دزدان ندارد خلاص

بیا تا کنیم آنچنان رخت هیچ   که جز نام باقی نمانیم هیچ

بمعشوق یک شب چه باشیم شاد   که مهمان غیری شود بامداد

مکن میل این خاک چون ناکسان   که پیوند او نیست جز با خسان

مباش از نوای فلک ناشکیب   که آن لحن هندوست آهو فریب

کشنده که هر آهو آواز راند   ز تن جان او را با آواز خواند

صفیری که صیاد زد کرد دام   ز مرغ ارغنون اجل یافت نام

جهان مایه ندهد مگر شوم را   که ویرانه میمون بود بوم را

چه باید بدان داده خرسند بود | که با جان بهم بانه خواهد ربود
جهانرا چه نیکو شناسد کسے | متاع جهان را نجوید بسے
همان طفل را مادر دستگیر | بخون پرورد اول آنگه بشیر
منه دل بدین باغ ابله فریب | که خرزهره را نام کرده است سیب
ندانم کسے را ز آیندگان | که خوانند در لوح پایندگان
دو ره وار داین تنگنائے دراز | که ره رفتن وآمدن هر دو باز
درو هر زمانے سرے میرود | یکے آید و دیگرے میرود
درین مرحله پائے نتوان نهاد | در مرگ را غار نتوان نهاد
چه سازی رواق کزین رفتنی است | غم کالبد خور که جان رفتنی است
چه باید بر آراستن منظرے | که خواهد شدن منزل دیگرے

حکایت لقمان حکیم که نهصد سال عمر او بود تا آفتابش بر سر دیوار رسید داو روز سایه دیوار گذشت

شنیدم که لقمان دانش پژوه | که آمد زبس زندگانی ستوه
دران عمر نهصد افزونش بود | قدم حجره یک نیمه بیرونش بود
عمارت نکرد آن قدر در خراب | که ایمن بود از ابر و از آفتاب
فراوانش گفتند برنا و پیر | که مردم ز مسکن ندارد گزیر
بگفتا که از بهر اندک نزول | نشاید بدن میهمان فضول
چو در خانه مهمان فضولی کند | ولے میزبان زو ملولی کند
اساسے چه باید بعیوق برد | که فردا به بیگانه خواهی سپرد
دُر افشان این گنجدان کهن | چنین داد گوهر ز گنج سخن

آرام گرفتن دوران سکندر را از شربت وابستن و زهر باز زدن اسکندر رو

کہ بسپر او بود از افسر و تخت بر تری و رخت خود را بصحرا بر انداختن و دامن صحبت با خارہاے بیابان دوختن و بالش یافتن نہال و دعوس کہ از شعبہ ہم از شجرۂ سکندر بود در بار جا ملک بیان تفاوت قوت و فن سکندر و اختلاف مورخان و در خلاف ایشان جرح از تاریخ است قافیہ لا

کہ چون گوہر تاج اسکندری
نہ دریا بر آمد بہ نیک اختری

از انجا بصحرا علم بر کشید
زصحرا بصحرا اے دیگر کشید

قدم تا برد بر سر خاک و آب
نگرد آب خاکش برفتن شتاب

دلش گر خرد بود بیناے صرف
درین داوری داشت دا رمز شگرف

کہ چون این جہان سر بسر گرد رام
بشد کانجہان نیز گرد تمام

دران روز کز چاشنیہاے دہر
شد آمیختہ شربت او بزہر

ہمہ منتظر بہر عیش و نشاط
کہ دور فلک در نوشت از بساط

بزرگان کہ بودند داناے راز
حدیث نگفتہ بگفتند باز

ہمہ داشتند بہ پردہ نہان
کہ غوغا بود مرگ شاہنشہان

نقاب از عرض بر نیندا ختند
نہانی ہمہ چارہ می ساختند

سگالش نخست اندر از کار بود
کہ بر خاکی خفتہ ناچار بود

رسیدند پیران روشن ضمیر
کشادند از اندام نازک حریر

چو دیدند شہ را بخوابے چنان
بران تیرگی آفتاب چنان

گریبان با فسوس کردند چاک
باب دو چشمش بہ بستند خاک

فشاندند بر یاسمینش گلاب
سر شستند مشکش بکافور ناب

خزے نیلگون بر وے انداختند
بمہد زرش خوابگہ ساختند

ز تدبیر شہ چون فراہم شدند
نہانے بتدبیر عالم شدند

نشستند فرمانروایان ملک — باندیشه با نیک رایان ملک
که افسر بپور سکندر دهند — همه گنج دریا بگوهر دهند
چو بودند هر یک خردمند چست — بعهد استوار و به پیمان درست
نگشتند یک جو ز پیمان عهد — بفرموده شاه کردند جهد
بفرزند فرزانهٔ سرفراز — پیام سکندر نمودند باز
که ما را چو شد فرض بر جان و تن — وفای ولی نعمت خویشتن
تو بنشین بجای پدر بر سریر — که ما بنده مائیم فرمان پذیر
اگر دستگیری سرافگنده ایم — وگر تیغ رانی همت بنده ایم
از ابوی پاکے که در دین ماست — نمک گنده کردن نه آئین ماست
بزرگی و شاهی بر آزادگان — نباید جز از پادشه زادگان
شرف مند کامیابی بود — اسد خانهٔ آفتابی بود
مپندار خود را که خورد است سال — که بخت بزرگ است فرخنده فال
بخوردی مدان مایهٔ خود بزیر — که لابد بود بچهٔ شیر شیر
بطفلی مبین در شه روزگار — که بس باشدت دولت آموزگار
محیط ارچه عالم نمازی کند — در و ماهی خورد بازی کند
بکوه ارچه شیب و فراز است سنگ — کف دست دان زیر پای پلنگ
بطے کو بر آب است جولان پذیر — به نزدش چه طوفان و چه آبگیر
بزرگی نه زیباست بر بد نژاد — که بر گاو نتوان عماری نهاد
چو دولت بشاهین دهد دستگاه — غلیواژ را کس ندوزد کلاه
بیا پنج ملکزاده هوشیار — فشانند از صدف لولوی شاهوار
چنین گفت کای دوستداران من — به پیوند اخلاص یاران من

شکے نیست کان زادہ باشد تمام
کہ آبائے خود را کند زندہ نام

نہ دودہ کہ دودے بود تیرہ داغ
کہ در دودمان بر نیارد چراغ

بود بے مُلک مملکت کاستہ
کہ تاج از گہر گردد آراستہ

سکندر چنان مقبلِ کائنات
چو لب تشنہ میرد ز آب حیات

ولے ہمتم را ز اکلیل و تخت
قضا از پدر عبرتے داد سخت

نہ من زان جہان پادشاہ برترم
کزین ضربت آزاد ماند سرم

ز چندان زمین کو تہ پاے سود
بجز چار گز بہرۂ او چہ بود

ازان گنج کز روئے عالم شمرد
نگر تا سر انجام با خود چہ برد

چہ کار آید آن ملک حسرت فزائے
کہ شہ میرد و ملک ماند بجائے

چرا باید آن تاج بر سر نہاد
کہ پیش از تو صد چون تو دیگر نہاد

تہی گرچہ جویان عز و علاست
بصورت بزرگی بمعنے بلاست

بلا بر بزرگان بود بیشتر
کہ خوردان نیایند پیش نظر

زنی تیر بر پیل صد بے شکی
کہ بر پشہ نتوانی از صد یکے

چو خواہی خوشی جستن این نیکبخت
بکنجے کہ غوغا بود گرد تخت

چہ زیباست این نطع رنگین زبیا
نشینندہ را گر گذارند دیر

گلیمے کہ باطن بود سازوار
بہ از بستر پرنیان پر ز خار

چو زین نطع بنشستہ ور خاستیم
نشستیم آنگاہ و برخاستیم

چو گیتی ندارد وفا با کسے
گدائی بہ از پادشاہی بسے

چو کردیم با شاہد ہم نفس
کہ او را وفا نیست با ہیچ کس

بسا عمر کز پانصد افزون بود
چو بگذشت گوئی کہ یکدم نبود

ہمہ سطح این عنصر گرد ناک
بچشم خرد چیست یک مشت خاک

نه دانا بود گفتن آن طفل وش — که گردد ببازیچهٔ خاک خوش

بزرگان بسے کوشش انگیختند — زهر گونه رنگے بر آمیختند

میسر نگشت از تمنا ے خام — که آن مرغ وحشی در آید بدام

چو چندان دم پخته سے نداشت — سخن هر چه گفتند سوے نداشت

بعقد وری خویش بر حسن عهد — دگر مهدی را سپردند مهد

یکے را ز خویشان تاج و سریر — بآرامش فتنه کردند اسیر

جوانے خردمند بسیار هوش — بدیدار مردم بمعنی سروش

ز اختر بلند و بگوهر تمام — بلند اخترش کرده دعوس نام

دل همگنان یافت بروے قرار — که هم دادگر بود و هم هوشیار

همان پور اسکندر اسکندروس — رها کرد ملکے چو زیبا عروس

ز پیوند هستی برون برد تن — بدنبال گم کردهٔ خویشتن

روان گشت دو اختر تابناک — یکے سوے صحرا یکے سوے خاک

چو پوینده بر داشت کام فراخ — نشیننده بر آسمان کرد شاخ

ازان سایه گستر درخت بلند — پناهنده از اوگشت از گزند

کرم غالب و ظلم فرسوده گشت — ملوک ایمن و لشکر آسوده گشت

بکهتر نوازی و دین پروری — ز سر نو شد آئین اسکندری

جهان بر گرفت از سلامت نقاب — سر فتنه را حاجت آمد بخواب

بکاره آمد آئین کارآگهان — شد ایمن ز غوغاے غارت جهان

جهان زنده گشت ایمنی را نفس — که مرگ سکندر نه دانست کس

چو شد لشکر بے سر آرام گیر — روان گشت فرمانِ فرمان پذیر

عذاره سکندر بدر آمد بکاره — همه راز پوشیده گشت آشکاره

نشستند یک هفته بی خورد و خواب
ز غم سینه پر خون و در دیده آب

همه کس همی خورد گریان چو میغ
دریغی که بود دست جای دریغ

همان مرغ نو بر سر سرو بن
بنالید بر زاد سرو کهن

چو از شرط ماتم بپرداختند
شتابنده را برگ ره ساختند

بتعظیم صندوق صاحب رحیل
نهادند بر کوههٔ زنده پیل

بر آمد به پیلان تن ارجمند
چو خورشید بالای کوه بلند

بجنبید لشکر بلرزید خاک
شد از نعل اسپان زمین چاک چاک

خروشنده گشتند از آن مرز و بوم
پس از روزگاری بر آهنگ روم

بصحرا و کهسار بیگاه و گاه
چو باد صبا می نوشتند راه

سه مه روز تا شب به پیوستگی
نبودند زان جنبش آهستگی

چنین تا هلال علمها ز دور
بصحرای یونان در افگند نور

باسکندریه چون در آمد سپاه
ز آیندگان تنگ شد گوئی راه

ببرجی که سر داشت بر مشتری
روان کرد صندوق اسکندری

خبر یافت دانای پرده نشین
که در پرده شد خسرو روم و چین

ز سوز جگر گوشه جانش بسوخت
همه مغز در استخوانش بسوخت

نظر کرد چون درج آن در پاک
انلطیه چون دانهٔ در بن خاک

دگرگونه شد رنگ رخسار او
ز[illegible]ے بدل گشت گلنار او

ز سر تا قدم خونش آمد بجوش
رمید از تنش تاب و ز مغز هوش

شبانروزی آگاهی از خود نداشت
غم عالم از نیک و از بد نداشت

زمانی که زان حیرت آمد بخویش
دلی یافت صد جا ز اندیشه ریش

ز آشفتگی گشت لرزان چو بید
نه تارک همی کند موی سفید

زغم بسکه با سینه کاهی گریست | بر اندوه او مرغ و ماهی گریست
زنازاره گلبرگ بر گلبنش | بخون غرق میشد سر ناخنش
خراشی که هر دم برخساره کرد | سمن را چو صد برگ صد پاره کرد
چنان میکشید آهِ سینه خراش | که هیز و بخورشید و مه دورباش
چو هنگام آن شد که از بازجای | کند میهمان عزم خلوت سرای
زاسباب کار آنچه میخواستند | بر آئین شاهان برآراستند
درفشنده درج درشاهوار | نهادند بر تخت گوهر نگار
در مرقد گوهر این سر بخواب | محیطِ شده غرق در دُرِّ ناب
گرفته مهی در ثریا شرف | گشاده دو سو چون ثریا دو کف
کشیدند بیرون نثار افگنان | بصحرا در شاهوار افگنان
کسی کاگهی یافت کان راز چیست | تماشای او کرد و بر خود گریست
پیاده همه مهترانِ سپاه | خرامان سیاره بر گرد ماه
غم همگنان را جگر سوخته | ولیکن بمسمار لب دوخته
کسی را بفریاد یارا نبود | که غم بود لیک آشکارا نبود
یکی آنکه در رسم و راهِ سران | نه شیون بود شیوهٔ مهتران
دوم آنکه چون مردش زنده خرام | دران زندگی هست مردن حرام
چو نام اورانند پایندگان | ندارد کسی ماتم زندگان
بیک چشم زد با چنان غز و ناز | انجاکش سپر دیده گشتند باز
مر آگفت او یاد را فتاده بس | پس از دیده زو تر شنیده لفنس
که اسکندر خفته را جای خواب | درون جزیرست بر شطِ آب
جزیره که اسکندرون شد بنام | بدریای مغرب سر آهنگ شام

چو کشتی دران شط دریا رسد | زیارت کند هر که آنجا رسد
من انجا ز کشتی فراز آمدم | که بوسیدم آن خاک باز آمدم
چو شد جاے خفتن بخاک اندرون | چه اسکندر و چه اسکندرون
غرض چون سکندر فرو شد بخاک | بر آمد ز هر سینه گرد هلاک ۴
کسے کو کند بر سر مرده شور | بود همره او ولے تا بگور
چو او شد بخاک دل ریش تر | بیاروزگاهے زند بیشتر
بود اندرون کارگاه هلاک | همه عزت آدمی تا بخاک
چو خفت اندران جمله در میان | سکندر همانست و چاکر همان
بیا ساقی از بادهٔ بے خمار | فرو شوی زین جان خاکی غبار
که چون گم شود خاک غمناک ما | بریزد کسے جرعه بر خاک ما
بیا مطرب آواز بر کش بلند | برون کن غم از سینهاے بزند

۴ کسی از خوبی عیش آنکه بگور درے نگذاشت * که از آن خاک در سینه گردے نگذاشت

گفتار در مرتب شدن این سفینه بحر درون بره نمونی معلم همت و بباد قبول روان کردن و در مرگیش عزت نجات طلب نمودن و بر گذشتن عمر در سودا این بحور بادبان ملامت از دم حسرت بر کشیدن و قدرے نه کرانه گرفتن حوالی دخله کردن خواری و در و کنار سر آشنائی خاشاک چون بحر از آب در کنار ریختن و الواح شکسته در حرف نادرست این سفینه بر امید مرتب در چشمهاے صفات تحیر گردانیدن

ز سر نو کن آئین عشاق را | بغلغل در آر این کہن طاق را
مرا خضر ہمت خبر داد دوش | ز رازے کس از دولت آمد بگوش
کہ اے گوہر آمائے گنج سخن | نو آئین کن کیمیائے کہن
ازانجا کہ اقبال یار تو بود | فلک رونق انگیز کار تو بود
سخن را بجائے زدی بارگاہ | کہ از فرق انجم فگندی کلاہ
خضر وار زان موج آب حیات | بعمر ابد تو بنشتی برات
سپاس خدائے کن اندر ضمیر | کہ بر بہترین پایہ دادت سریر
زبان خیر مردم کہ رمزیست پاک | رقم کردۂ غیب در لوح خاک
زجان کز النسان نگارے رسید | بہ پیغمبران نامہ وارے رسید
ازین نامہ حرفے بصحرا فتاد | کہ غلغل بنادان و دانا فتاد
ازان نیمہ شد بہرۂ خاص و عام | دگر نیم تنہا تو بردی تمام
زہے عرصہ گنجدانے چنین | کہ در وے نگنجد جہانے چنین
تعالی اللہ ان کردگار جہان | کہ در قطرۂ کرد دریا نہان
دلت این جہان چون بشاہی گرفت | بر آن زن کہ این نیز خواہی گرفت
چو دنیا گرفتی سوئے دین گرائے | کہ دولت بدین ہر دو ماند بجائے
درے زن کہ راہ رہائی در وست | چراغ ترا روشنائی در وست
مرا کامد این راز دولب بگوش | خجالت ز مغزم برآورد جوش
بحسرت فرو رفتم اندیشہ ناک | ہم از خاکساری فگندم بخاک
قلم ہرچہ کرد از تقاضائے تن | پشیمان شد از کردۂ خویشتن
بسے خواستم کین تن ارجمند | بزندان عصمت کنم شہر بند
نشینم بجائے کہ مردم کم است | کشم دامن از ہر کہ در عالم است

همه هستی خود بسنگ سو کنم … نه بیغولهٔ نیستی خو کنم

بدارم ز دریوزهٔ آز دست … کنم بر سر بر قناعت نشست

بدوشش کسی نفگنم بار خویش … نه لیسم مگر خاک دیوار خویش

نه بینم باسایش و رنج کس … نهم دل بدرویشی خویش بس

بخور سندی از جو بر آرم خمیر … گلیمنه را نام سازم حریر

نیاز ارم از نطع ارخس بود … مرا قال از قول من بس بود

منم ملک تجرید و گنج هنر … فلک زیر پا بوریا زیر سر

رحیق آب از رشک گلگون منم … سفالینهٔ خاک بر خون کنم

چو نوشم ز خونابهٔ دل شراب … هم از پهلوی خود تراشم کباب

چو افتد دل از سختگی در گداز … صلا در دهم قدسیان را براز

سپهر از طفیل در آید ز پس … بکهتر نوازی بر آرم نفس

ز پرهیزگاری علم بر زنم … دماغ هوس پیشه را سر زنم

درم نفس گردن نتابد ز راه … بسیلی کنم گردنش را سیاه

ورق بشکنم عقل بدرام را … دباغت دهم قالب خام را

باندیشه دل را نیازی کنم … تن از آب دیده نمازی کنم

بحوض صفا ریزم این مشت خاک … ز حیض و جنابت کنم غسل پاک

نه بینم چو طاوس در رنگ خویش … نشینم چو سیمرغ با سنگ خویش

به بیداری مغزی فلک بشترم … مبادا که آید ببالین سرم

درم حاجت آید شبی تکیه گاه … نهم سر بزانوی خورشید ماه

قدم بر سر چرخ نیلی زنم … دم از دولت جیر نیلی زنم

خورم چون خضر شربت زندگی
چو عیسی کنم عمر بخشندگی

کنم سرمه در چشم عین الیقین
زنم شانه در زلف حبل المتین

ولے چون ندارم ز توفیق نور
زمین کے شود ظلمت نفس دور

عنانم چنان در گرفت ست دیو
که نگذارد از خود برآرم غریو

ضمیرم بتشویش دیوان اسیر
فرشته ز دیوان من در نفیر

تن من که زندان جان کرده اند
شیاطین در خانمان کرده اند

بسا فتنه کز بهر جان در تن است
ملک عاجز و قلعه پر دشمن است

دریغا که وقت از میان میرود
جهانے چنین رایگان میرود

ز باد هوس خرمنے جو بجو
متاعم ببازار غفلت گرو

نه گشتی گرد خوشه بر کنم
جوی در ترازوی محشر کنم

ز نقدے که بازارگانے کنم
بسود از بل کامرانی کنم

زهی صحبت چون منے دور باد
بنفرین من خلق معذور باد

مرا بار بر دوش سیلاب سخت
چگونه بمنزل توان برد رخت

در ان ره عنان در کشیدن خوش است
که پیش از شدن پاره دن خوش است

سبک چون شوم من که پا در گل است
خر اندر وحل تاختن مشکل است

ازین خاک آلوده چون بر شوم
که هر چند چیند فروتر شوم

درون نفس دشمن سر افراخته
برون سوی شیطان کمین ساخته

چو خواجه ببغداد هد خانه را
چه چاره ز تاراج بیگانه را

عسس را چو با دزد یاری بود
بگنجینه چون استواری بود

سگے گرزمه شد هم آغوش گرگ
گزندش دهد گوسپند بزرگ

درون سوی شهوت گرائی کنم
بران دعوی پارسائی کنم

لبم تشنه زالایش مے دهن — دلم هم پُر از هستی خویشتن

تن از شاهدان گشته کوتاه دست — نشاطِ نظر همچنان بت پرست

درین ره قدم پاک چون خیزدم — که دامانِ تر قطره چون ریزدم

چنین کاشب از پشت من قطره زاد — که این قطره طوفان شود بامداد

چرا من بدان قطره بازی کنم — که تن از سبوی نمازی کنم

خم می بنا شستن آسوده تر — که هر چند تر گردد آلوده تر

جنابت مرا کز درون رخ نمود — برون گر بدریا بشویم چه سود

چرا من بدان قهر بازی کنم — که تن از سبوئے نمازی کنم

مگر چون برون آیم از آب و خاک — بطوفان آتش کنم غسل پاک

چنین کز مے فتنه گشتم خراب — مگر سر بمحشر برآرم ز خواب

هوا گرم و من تشنهٔ ناصبور — بیابان و خرماندهٔ و راه دور

مسافر که دور اُفتد از جای آب — شود تشنه بر در تمنائے آب

نبودے گرم زور بازوی پیر — جوانی برآوردے از من نفیر

ولے دولت من که بخت از نخست — مرا کرد پیوند پاکان درست

که هر بار کالوده شد دامنم — رسید ابر رحمت به پیرامنم

زہے تیری من ز غایت برون — که آلوده مانم بدریا درون

اگر سنگ جوهر نگردد ز تاب — توقف ز سنگ است نی آفتاب

دگر لاله را نیست بوئے بکار — جنایت برو نه نه بر نوبهار

هوا گر بطوفان رساند نوید — نه بیند کسے میوه بر شاخ بید

بصحرا نه هر خوشهٔ بر شود — بدریا نه هر قطرهٔ در شود

بود کشتن دانه در خاک شور — مزاج هدایت بدلهائے کور

بسر چشمهٔ زندگی تاختم / رسیدم بد و نیک نشناختم
به تزویر نقشے بر آراستم / میسر نگشت آنچه می خواستم
بجائے که زر نابد اندر شمار / زر اندوده را چه باشد عیار
بلمع گرہہائے چشم دروغ / چنین کرد کار مرا بے فروغ
زبانم که جایش بکام من ست / قضا را مرا تیغ گردن زنست
مرا بین که ہر دم ز سود او غام / چنین دشمنے را رسانم بکام
به پنجاه نزدیکم آمد حیات / ہنوزم نشد توبه زین ترہات
سخن گرچه ہر لحظه دلکش تر است / چو بینی خموشی ازان خوشتر است
همه وقت کم گفتن از روی کار / گزید است خاصه درین روزگار
در فتنه بستن دہن بستن است / که گیتی به نیک و بد آبستن است
بلب دوختن غنچه را زندگی است / چو بشگفت ازان بس پراگندگی ست
پشیمان ز گفتار دیدم بسے / پشیمان نگشت از خموشی کسے
رہائی همه جا بکم گفتن است / دُر از رشته ایمن بنا سفتن است
شنیدم ز گفتن مرا دل تہی / گزین پر شود مردم از وے تہی
صدف زان گشست با شمشیر تیز / بخون ریختن زان کند رستخیز
گر از رشته دوزند راه سخن / به از در فشاندن بگاه سخن
مرا خود ضروری فشاند این شمار / که بازوی عیشم تہی شد ز کار
جوانیم تا رغبت انگیز بود / بوصف بتان خاطرم تیز بود
غزل را چنان جلوه کردم ز کام / که بستم غزالان صحرا بدام
کنون مشکم آغاز کافور کرد / ز مشکین خطان طبع کافور خورد
درستم شد از گرد این بوستان / که کافور خیزد ز ہندوستان

دریغا که عمر جوانی گذشت — زمان می و کامرانی گذشت
چراغ طرب را فرو مرد نور — نشاط حریفان ز دل گشت دور
فرو ماند آواز ساقی ز نوش — سلامی صراحی برون شد ز گوش
دل از رغبت خویش سیر آگشت — مزاج از رعونت عنان تاب گشت
خرد پخته شد آتش طبع پیر — هوس پختن جام رفت از ضمیر
بر مردن آمد گل تازه روی — دماغ شگوفه تهی شد ز بوی
بخیری بدل گشت گلنار من — سپیده دمید از شب تار من
تهی گشت گنج و خزینه خراب — کلید خزینه زمن شد بخواب
گرفته شد از من بتان را نفس — ستم چون توان گشت معشوق کس
نگارے که بے من دلش بود تنگ — کنون بر دل او گرانم چو سنگ
همه زیب مرد از جوانی بود — چو آن نیست کے زندگانی بود
چو آسیب پیرے دهد گوشمال — بگردد همه حال مردم ز حال
شود تیره در چشم روشن ضیا — گهے سرمه باید گهے توتیا
تن از کوشش دهر مسکین شود — شکم پرخم و روی پرچین شود
جوانان ز صحبت گرانی کنند — کهن گشتگان هم عنانی کنند
جوانے که در سلک پیران بود — گل تازه در باغ پیران بود
وگر کهن با نو بران دم زند — سر و سبلت از خنده برهم زند
مباش از سفالے کهن آب کش — که از کوزهٔ نو خورند آب خوش
مخوان سهل بر گل خط دلنواز — که منشور عمرست عنوان ناز
چو پیرے غرور جوانی گذشت — ز امیدواری فروشوی دست
چو گلچین ز سبزی برید ے امید — بهیزم فروشان رساند نوید

چو در شاخ بستان نماند تری | تبر زن در آید بجولان گری
همه سبزه بود و گل و یاسمین | که خاشاک و خس بینی اندر زمین
فریب جوانی مخور زینهار | که دو روز باشد نشاط بهار
ببین غنچهٔ باغ را خنده ناک | که افتد ز آسیب بادے بخاک
ندانی گرای جوان حال پیر | نظر کن به پیران عبرت پذیر
به پیرے نکو ناید الا دو چیز | یکے گوشه گیری دگر توبه نیز
پس از توبهٔ من که در هیچ ساز | روا نیست نا بالغان را نماز
دگر گوشه خالی کنم بهر بود | چو بازار دل نیست خالی چه سود
به بیغوله بودن کسے را رواست | کش از گلشن قدس برگ و نواست
مرا سینه پر ز غولان مست | بفارغ دلی چون توانم نشست
نکردم گہے جائے عزب لپند | مگر بهر سودائے ناسودمند
متاعے که بر بستم از کنج و کاخ | ولے تنگ بود و دروغ فراخ
کلوخے و سنگے که بینی بخاک | دمے نیست خالی ز تسبیح پاک
تبر زان کلوخم من اندر نهفت | کز آلودگی ترک تسبیح گفت
چو اول زبانم به بد خو گرفت | کنون کے توان خوی نیکو گرفت
دل من که هستی به تزویر ساخت | کجا ذوق تسبیح داند شناخت
کسے کو بدوکان انگور زیست | چه داند که در رخت عطار چیست
هر آن مرغ کو خار خورد آیدش | چو خورما و ہی دل بدرد آیدش
کلاغے که در گرد گلخن بود | ز ریحان باغش چه روشن بود
دل خاصگان داند و حرص خاص | من زین ضلالت ندارم خلاص
بہین این جا کنم نقد خود را عیار | خود این جا بیا مرد آمرزگار

چو رحمت شود حرف سوی گناه چه باشد بدریا دو حرف سیاه

جوانی شد و پیری آغاز گشت دریغا که آن نیز خواهد گذشت

چشیده ز لال خضر زین سواد که تا چون بمیرم نیم بر مراد

خوش آن کس که چون برگ ره کرد ساز بمیراث بگذشت عمر دراز

بود مرگ را نام چون هر کسے ولے نام هر کس نماند بسے

نیاید بسے نام بے مایگان که نتوان زدن سکه رائیگان

درمنه که در نام دارد درم درم ریز چون گل که است از کرم

همه کس پے خفتن افسانه جواست نشینده چون خفت افسانه جواست

چه هشیار و بیدار فرزانهٔ که او خفت و ماند از وے افسانهٔ

بر آنکس بود زندگانی حرام که او را نماند پس از مرگ نام

نمرد آن کسے کز جهان نام برد که مردنکو نام هرگز نمرد

ربودن بنام از جهان گوی را میسر نشد جز سخن گوی را

چو دیدم که ترک جهان گفتنی است مرا نیز چون دیگران خفتنی است

خیالے درین نامه کردم نگار که ماند ز من در جهان یادگار

مگر گر تماشائے این بوستان درودے رسد بر من از دوستان

مراین نامه را از اتفاق صواب شد آئینهائے سکندر خراب

درین دم که پایان این پیکر است ز تاریخ هفصد یکے کمتر است

گر آری همه بیتش اندر عدد چهار الف پنجه شد و چار صد

قیامت اگر چند گه بس بود قیامت جهان را همین بس بود

سزد گر بزرگان جوهرشناس سخن را بانصاف دارند پاس

چو زین بلبله آب نوشی کشند فرو مانده را عیب پوشی کنند

زر از وحشت مار نتوان گذاشت — گل از زحمت خار نتوان گذاشت
خریدار دُر گرچہ باشد بسے — مگس را بجو اندرن نیاید کسے
متاعے کہ گر ہست بازار او — ہمہ جا بیابی خریدار او
چو حلوای پالودہ بر خوان بود — ہمہ خلق ناخواندہ مہمان بود
بجز رخت کاسد نبے رایگان — کہ کالا نہ از دست دل رائگان
بصر آن بود دیدۂ بیش را — کہ سرمہ کند پشت درویش را
بجز تحفۂ طبع رائی مرا — نکو بہر خود بر برائے مرا
دگر بار گیری تو پیوند خویش — مرا خود عزیز است فرزند خویش
پسر گرچہ کور است ازین خانہ دور — بچشم پدر شب چراغ است نور
سزد گرچہ آواز فرخندہ را — بود از عنون گوش خربندہ را
بر و باد بخشایش دادگر — کہ برمن بہ بخشش گمارد نظر
چو آیند بنظارۂ این عروس — بکابین احسان کنند فرق بوس
جہانراست اُنت نوری شور باد — در رہ کہ احول بود کور باد
سخنے را کہ بر ماہ تابان نہاد — بخاک سیہ عیب نتوان نہاد
مبین میوہ بد ز شاخ تہی — کہ نبود رطب ز استخوان تہی
بر پختہ چون بر در جان بجاست — تو گر خام چوبی جنایت کراست
چو پستہ یکے کن دل باش نغز — نہ بادام سان سخت چشم و دو مغز
ہنر جوی در عیب جوی مکوش — ترا نیز عیبے است بر خود مپوش
ہزار آفرین بر وفا پرورے — کہ نگشاید از بے وفائی درے
بغیبت چنان باشد از فتنہ دور — کہ شرمندگی ناروش در حضور
بدم گوی آن گاہ عذر آوری — پسندیدگی باشش این داوری

نه بس مهربانی بود بر اسیر — که خونش بریزی و شوئی بشیر
درین پر صدا گنبد باتوئی — سخن هرچه گوئی همان بشنوی
چو بد گفتی آزاد منشین بسے — که روزے ترا نیز گوید کسے
چو خواهند گفتن جوابت بروئے — بحل کردمت هرچه خواهی بگوئے
مرا تا سر سبز بر جائے هست — بسر کوبی دشمنم پائے هست
اگر با کسے تلخ گویم چو مے — شکر ریز افشانم از چوب نے
چو خواهند گفتن جوابت بروئے — بحل کردمت هرچه خواهی بگوئے
مبین زهر زنبور در نوک نیش — که هست انگبین نیز ز اندازه بیش
کسے کو مقابل بر آرد غبار — بتسلیم خلقش کنم شرمسار
در از بس زند سکهٔ ناصواب — هم از خوئے خود باز یابد جواب
ولے در دلم پیش ازین نیست باک — که فردا که من رفته باشم بخاک
خیال مرا نقش بینی کنند — بسلک گهر میوه چینی کنند
مروت نباشد ز آزادگان — لگد کوب کردن بر افتادگان
کسانیکه از گفتگوئ جهان — نهادند مهر ابد بر دهان
زبان نیک نبود پریشان کشید — که بر مرده شمشیر نتوان کشید
نه جائے این مثل بلکه جان پرور است — که یک زنده صد مرده را لشکر است
کسے کز دعائے توان شاد کرد — بدشنام چو بایدش یاد کرد
ور از خواندن نظم غرائے من — درودے فرستی بماوائے من
تو زین جار سانی دران دخمه نور — من این جا دعائے تو گویم ز دور
تو از شربت من شوی زنده نام — من از ذوق آن زنده گردم تمام
چو زان می شود ساغرت گرم خیز — یکے جرعه بر خاک خسرو بریز

بیا ساقی آن می کہ کام منست	بمن دہ کہ درخورد جام منست
مرا با حریفان من نوش باد	حریفان بدرا فراموش باد
بیا مطربا ساز کن پردہ را	بسوز این دل عشق پروردہ را
رسید از بتان جان خسرو بکام	بیک زخمہ کن کار اورا تمام

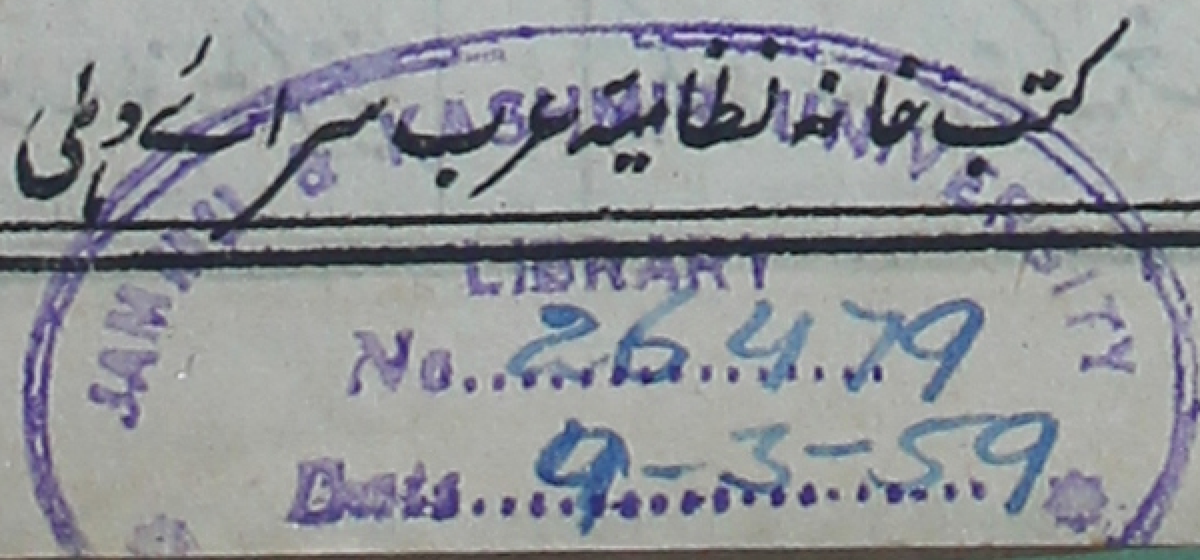
تمت

دنیامین بے نظیر **شرح حکمۃ الاشراق** اور عجیب وغریب کتاب

اس کتاب مین اُس علم کا بیان ہے جسکے ذریعہ سے حکمار اشراقین اپنے شاگردونکو صدہا کوس کے فاصلہ پر سبق پڑہاتے تھے شاگرد مشرق مین ہین اور اُستاد مغرب مین اور سبق ہورہا ہی - اس کتاب کے پہلے حصہ مین اُن منطقی مباحث کا بیان ہی جنکے معلوم کرنیسے انسان کی عقل سلیم بنجاتی ہی حق و باطل مین تمیز کرنے اور خدا کو پہچاننے کا ملکہ پیدا ہوتا ہے ہر بات پر نظر ڈالتے ہی اُسکے عیب وصواب سے واقفیت ہوجاتی ہے - دوسرے حصہ مین اُن مغالطون کا بیان ہے جو بعض علمی مسائل مین حکمار متقدمین ومتاخرین کو واقع ہوئے ہین نہایت لطیف اور عجیب وغریب بیان ہے - تیسرے حصہ مین خاص مقصود کتاب یعنے عالم انوار اور علم اشراق کا بیان ہے - یہ وہ حقیقی علم ہے جسکے قواعد پر عمل پیرا ہونے سے صوفیائے کاملین نے کشف واشراق کے اعلےٰ مقامات حاصل کئے اس علم کا عامل جب چاہے اپنی روح سے بدنکا لباس جُدا کرکے دوسرے قالب مین اُسکو داخل کرے یا آسمان وزمین کی سیر کرکے واپس آجائے ہر ایک مخفی چیز کو معلوم کرنا مردہ لوگونکی ارواح سے ملنا اسکے واسطے مشکل نہین ہے اور اپنے آپ کو ہر ایک صورت مین ظاہر کرنا نہایت آسان ہے علامہ قطب الدین رازی علیہ الرحمۃ اس کتاب کی تعریف مین لکھتے ہین کہ اسکی ہر سطر نور کی قلم سے حور کے رخسار پر لکھی جائے اور اسکے معانی عقل کی قلم سے نفس کی لوح پر نقش کئے جائین دنیا مین آجتک ایسی کتاب لکھی نہین گئی - ملاحظہ کرنیسے پوری کیفیت معلوم ہوگی تینون حصونکی مجموعی قیمت پیشگی خریدارون کے واسطے صرف عہ روپے عاصہ

مولوی سید لیسین علی خواہرزادہ حضرت خواجہ نظام الدین اولیا محبوب الٰہی قدس سرہ

کتب خانہ نظامیہ عرب سرائے دہلی



نامۂ اسکندری معروف بہ سکندر نامۂ خسروی

حضرت امیر خسرو طوطی ہند کی عجیب و غریب حکیمانہ و فلسفانہ تصنیف جو آپ نے مولنا نظامی کے جواب مین تحریر فرمایا اور وہ مضامین اس مین اضافہ کئے جو مولنا موصوف سے رہگئے تھے قابل دید اور نایاب کتاب ہے قیمت عمہ

منشور شاہی معروف بہ مثنوی خضر خانی

مصنفہ حضرت امیر خسرو طوطی ہند علیہ الرحمۃ جس مین سلطان علاؤ الدین خلجی کی فتوحات گجرات پر چڑھائی رانی دیول دی کی گرفتاری اور شہزادہ خضر خان کی عاشقی کے واقعات حسن و عشق کے کرشمے قابل دید ہین۔ قیمت عمہ

نہ سپہر خسروی

یہ کتاب حضرت امیر خسرو علیہ الرحمۃ نے نو بحرون مین تصنیف فرمائی ہے سلطان قطب الدین خلجی کے تاریخی حالات ملک دکن و تلنگانہ کی فتوحات شکارگاہ شاہی اور فوج شاہی و دربار شاہی کے نقشے کھینچ دیئے ہین گیند بلّے اور تیر و کمان کے مناظر عجیب و غریب ہین قیمت عمہ

صحت جسمانی - یہ اُس نادر رسالہ کا اردو ترجمہ ہے جو حضرت امام علی رضا علیہ السلام نے خلیفہ ہارون رشید کو تحریر فرمایا تھا اس رسالہ کے سہل و آسان اصول و قواعد کا جو شخص پابند ہو جائے اُسکی صحت اور قوت روز افزون ترقی کرلے گی معہ رسالہ اخبار غیب مصنفہ امام سیوطی تمام اعضا کے پھڑکنے کی مجرب تاثیرات کا بیان ہی جنکے ذریعہ سے آئندہ پیش آنے والے واقعات کا بخوبی علم ہو سکتا ہے قیمت ۱ر

شرح حکمۃ الاشراق۔ اس کتاب میں اُس علم کا بیان ہے جسکے ذریعہ سے حکماء اشراقیین اپنے شاگردوں کو صدہا کوس کے فاصلہ پر سبق پڑھاتے تھے شاگرد مشرق میں ہیں اور اُستاد مغرب میں اور سبق ہو رہا ہے بعد مسافت اُنکا ارشاد و تلقین میں حارج نہیں ہوتا تھا اس کتاب کے پہلے حصہ میں اُن منطقی مباحث کا بیان ہے جنکے معلوم کرنے سے انسان کی عقل سلیم ہوجاتی ہے حق و باطل میں تمیز کرنے اور خدا کو پہچاننے کا ملکہ پیدا ہوتا ہے۔ ہر بات پر نظر ڈالتے ہی اُسکے عیب و صواب سے واقفیت ہو جاتی ہے۔ دوسرے حصہ میں اُن مغالطوں کا بیان ہے جو بعض علمی مسائل میں حکماء متقدمین و متاخرین کو واقع ہوئے ہیں نہایت لطیف اور عجیب و غریب بیان ہے تیسرے حصہ میں خاص مقصود کتاب یعنی عالم انوار اور علم الاشراق کا بیان ہے۔ یہ علم شعبدہ یا جادو یا مسمریزم نہیں ہے بلکہ یہ وہ حقیقی علم ہے جسکے قواعد پر عمل پیرا ہونے سے صوفیائی کاملین اور علماء متالہین نے کشف و اشراق کے اعلیٰ مقامات حاصل کئے اس علم کا عامل جب چاہے اپنی روح کو بدن کا لباس جدا کر کے دوسرے قالب میں اسکو داخل کرے یا آسمان و زمین کی سیر کر کے واپس آجائے ہر ایک مخفی چیز کو معلوم کرنا مُردہ کو لوگوں کی ارواح سے ملانا اسکے واسطے مشکل نہیں ہے اور اپنے آپ کو ہر ایک صورت میں ظاہر کرنا نہایت آسان ہے علامہ قطب الدین رازی علیہ الرحمۃ اس کتاب کی تعریف میں لکھتے ہیں کہ اسکی ہر سطر نور کے قلم سے حور کے رخسار پر لکھی جائے اور اسکے معانی عقل کی قلم سے نفس نفس لوح پر نقش کئے جائیں۔ دنیا میں آجتک ایسی کتاب لکھی نہیں گئی۔ جب آپ ملاحظہ فرمائیں گے تو خود معلوم کر لیں گے کہ یہ کیا چیز ہے اور اس کی کیسی قدر کرنی چاہئے۔ تینوں حصّوں کی مجموعی قیمت پیشگی خریداروں کے واسطے صرف ع‍

جملہ خط و کتابت اس پتہ سے ہونی چاہئے

مولوی سید یٰسین علی مالک کتب خانہ نظامیہ خواہرزادہ حضرت خواجہ نظام الدین اولیا محبوب الٰہی قدس سرہٗ صوبہ دہلی ڈاکخانہ عرب سرائے

سکندرنامه خسروی

از امیر خسرو